

مرغان

مرغان

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: شکوفه ن ۳۳

بوی اسفندوگلاب و باهم قاطی شده بود صدای کل کشیدن زنها همه جا را پر کرده بود همه به احترام عروس و داماد بلند شدند و به سمت در رفتند فقط من روی صندلی نشسته بودم اصلا چرا آمده بودم بغض گلویم را گرفته بود دلم می خواست داد بزنم آخه چرا یعنی نیلو به من سرتربود یعنی ... نه سرتربود فقط باباش با عمو دوست چون جونی بودند و نیلو هم خیلی سرو زبون داشت چیزی که من نداشتم زبونی داشت یک متر، عشوه و نازش که دیگه هیچی، پشت چشمی برای همه نازک می کرد که حتی دل زنها را هم می برد ولی من چی حتی عرضه نداشتم با پسر عموی خودم دو کلام صحبت درست و حسابی کنم بهش بگم دوست دارم نیلو لیاقت تورو نداره نیلو همیشه مسخره ات می کنه می گه کامران شیر برنجه کامران خشکه ولی جلوت قربون و صدقه می ره چه فایده حالا هم می گفتم زن عمو که عاشق نیلوفره یک نیلوفر می گه صدتا نیلواز دهندش درمی اد کسی این بین توجهی به من نداره توفکر بودم که دستی به شانه ام خورد

- تو چرانمی ای مامان می گه بهت بگم بیای قند بسابی

با پوز خندی نگاهش کردم مینا بود خواهر کوچکم از من یک سال کوچکتر بود مینا دیگه چیزی نگفت مثل اینکه از نگاهم خواند و رفت. برای چی می رفتم روی سر کی قند بسابم قند!!! دلم را باید می سابیدم روی سر کسی که عشق دوران کودکی و بزرگسالی ام بود. البته نه فقط من اکثر دخترهای فامیل عاشقش بودند ولی من از 13 سالگی عاشقش بودم

ومدام بیشتر و بیشتر می شد تا اینکه مامان دوهفته قبل امدو اب پاکی ریخت رودستم وگفت کامران ونیلوفر قراره باهم عروسی کنند ماتم برده بود داشتم دیوانه می شدم اچه من احمق برای خودم چه نقشه هایی که نکشیده بودم چه می تونستم بکنم فقط نظاره گر از دست دادن عشقم بودم دراین بین مینا زدللم خبرداشت ومی دونست عاشق ودلباخته کامرانم وشب وروز ندارم .یادمه دوشب ومدام گریه کردم ودرجواب مامان که می گفت چراچشمات قرمز شده گفتم سرم دردمی کنه امروز هم به اجبارمامان امدم .به خودم که امدم صدای جیغ وهورا می امد وهمه دست می زدند تمام شدحالا دیگه رسما نیلوبه عقدکامران درامد دیگه نتونستم تحمل کنم بغضم ترکید ماننوم روبرداشتم وازعروسی زدم بیرون توراه خوردم به مهران داداشم که ازمن 5سال کوچکتره گفتم به مامان بگو مژگان رفت خونه حالش بدبود.اصلا نفهمیدم چه جوری رسیدم خونه خونهمون نزدیک خونه عمو اینا بود اخرشب که مامان امد حسابی دعوام کرد ولی دیگه برام مهم نبود می خواستم دیگه ازاین شهربرم ازادمهانش ازهمه چی باید فرارمی کردم که چشمم به هیچ کس نخوره ادم تو 18 سالگی شکست به این بزرگی بخوره دیگه می خواستم قلبم روببندم وعاشق کسی نشم .

باصدای ممتد زنگ از خواب پریدم دوباره این انی دیوونه امده .خاک برسرش هیچوقت مثل ادم زنگ نمی زنه انگارمجبوره .به زور ازجام بلندشدم ورفتم پای ایفون گوشی رابرداشتم وگفتم الهی دردبی درمون بگیری گمشو بیابالا ودکمه دررازدم .دراپارتمان رانیمه بازکردم ورفتم دستشویی .انی هروقت می اومد مثل زلزله بود دررامحکم پشت سرش بست وکیفش راپرت کرد یک گوشه وسریع طبق معمول رفت سر یخچال .وقتی امدم بیرون تانیمه تویخچال بود گفتم هوووووووی خره چرامثل گاو سرت روانداختی اومدی تو همونطورکه سرش داخل یخچال بود گفت من یاخرم یاگاو نمی شه که هر دو باشم ودرحالی که نیشش باز بود ودستش کاسه ژله دریخچال راباپابست واومد پشت اوپن نشست .سرش راکج کردوگفت وای ی وقتی از خواب پامی شی خوشگل می شی جای پسرهای کلاس خالی .دهنم رابرایش کج کردم ودرحالیکه حوله رابه چوب لباسی اویزان می کردم گفتم مرده شور تووپسرهای کلاس رابردند.حالا چی شده دوباره سرت روانداختی اومدی اینجامگه شیفت نداشتی .درحالیکه ملج ومولوچ می کرد گفت چراولی اچه دلم برات تنگ شده بود چشم روگشادکردم وگفتم اره جون عمه ات شام نداشتی گفتم بیام یک چیزی بخورم بعدبرم بیمارستان باباپرروخوب برو غذای بیمارستان رابخور.صورتش راجمع کردوگفت وای نه توروخداامشب پلولوبیاست من هم حالم بهم می خوره شانسم همیشه شیفت من به پلولوبیامی خوره انوقت تو همیشه به پلومرغهامی خوری حالا غذاچی هست ؟.رفتم پای گازوگفتم کوكوسبزی می خوای ؟.زبانش رادرآورد ودور دهانش رالیسیدوگفت وای اره هوس کردم .بعدبلندشدمادازپشت دستاش رودورمن حلقه کردوسرش روروی شانه ام گذاشت وگفت الهی قربون دوست خوشگلم برم اگه تونبودی من تاحالاسوتغذیه گرفته بودم خنده ام گرفته بود.گفتم بروبابا توام خلی مگه صدیقه خانم نبودکه برات غذا درست کنه دستاش روباز کردوگفت نه بابا هیچکس نبود. بابا دوره داره مامانم رفته شمال .صدیقه خانم هم رفته دیدن دخترش شهرری من هم تنها وبیکس وگشنه اومدم سراغ تو همون موقع تلفن زنگ زد مینابود /

- سلام برابجی خوشگل دکتر همه چیز تمامم. خانم دکتر کی بیایم مطبتون داریم می میریم همگی؟

- بروچاپلوس مگه اونجادکتر نیست؟

- نه بابادکتر کجابود.دکتر یکی اونهم ابجی خودم قربونت برم

- توهم باون شوهرلوس و نرت کی می ای سربه این خواهرت بزنی؟

- وای خواهری بمیرم که غریب افتادی چکارکنم نمی تونم شوهرم روتنها بذارم اخه!

- شوهر ذلیل اه اه حالم بهم خورد چه خبر؟

- هیچی خبر هادست شماست چه خبر از شما؟

- برو بابا چه خبری همه جابرفیه سردخسته و تنها. از شیفتهها پدرم دراومده پایان نامه هم قوز بالا قوز

- الهی بمیرم. حالانی خوی یک سربزنی بابا دلمون یک ذره شده

- این سوال تکراری یک جواب تکراری داره.

- خوب خوب فهمیدم بابا باشه ولی توهم خلی 7 سال گذشته نمی خوی ول کنی

- کاری نداری خدا حافظ

- نه خدا حافظ

وقتی گوشی را گذاشتم دوباره همان درد اشنا توسینه ام پیچیده هروقت یادش می افتادم این درد سراغم می امد. 7 سال چه زود. چندماه بعد عروسی موقع انتخاب رشته هرچی شهر بود غیر اصفهان رازدم کسی خبر نداشتم

نتیجه ها که امد پزشکی شهید بهشتی قبول شدم امدیم تهران و من در این مدت به بهانه درس اصلا نیامدم اصفهان فقط دوبار یک بار فوت خانم جون و دفعه بعد عروسی مینا همیشه مامان نق می زد ولی من نمی امدم بابا برایم یک خانه کوچک اجاره کرده بود نزدیک دانشگاه انگار فهمیده بود یک چیزی هست که نمی خواهم پیام اصفهان دخترش رامی شناخت یادمه تو چشمام نگاه کرد و گفت مژگان خیلی دلم می خواد بهم بگی چی شده ولی عیبی نداره هروقت دلت خواست بگو ولی بابا مواظب خودت باش این خونه رو گرفتم تاراحت در سات رو بخونی و خوندم حالا سال 6 بودم انترن شده بودم سال پنجم به درخواست انی رفتم تو اپارتمان بابا یک اپارتمان داشتند تک نفره که روبروی خونه انهابود و خانواده انی برای انی گرفته بودند ولی انی از من خواسته بود در ان زندگی کنم تا نزدیک هم باشیم دوستهای خوبی بودیم خیلی دختر خوبی بود یک اپارتمان نقلی 40 متری اجاره اش هم کم بود راضی بودم. آخرین بار کامران را 2 سال قبل تو عروسی مینا دیدم مینا بامر ترضی پسر دوست بابا ازدواج کرده بود. هرچی خواستگار هم داشتم همه رازدم کرده بودم در قلبم رابسته بودم پسرهایم می گفتند دختر سنگی چون اصلا باهیچکدامشان کاری نداشتم.

از تو افکارم اومدم بیرون انی بود دستهایش را محکم جلوی صورتم به هم زده بود و گفت کجایی تو هیروت زود باش غذامی خوام گشمنه می خوام برم بیمارستان. خنده ام گرفت این دختر یک جو عقل نداشتم.

\*\*\*\*\*

روزها پشت سرهم می آمد برف سنگینی همه جاراپوشانده بود عصر بود داشتم از نونوایی برمی گشتم تصمیم گرفتم از وسط پارک رد بشم عاشق پارک ملت بودم همیشه دوست داشتم برم توش پیاده روی حالا هم می خواستم از تو برف برم تا هم لذت ببرم هم اینکه حالی برده باشم. هیچ کس تو پارک نبود موبایلم زنگ زد مینا بود

- سلام خواهی خوبی

- خوب

- چه خبر؟

- سرد سرد و سرد

- خوش به حالتون برف اومده؟

- چکار داشتی زنگ زدی؟

- راستش رو بخوای من یعنی مرتضی یک کاری کرده

- چه کار کرده بهت خیانت کرده

صدای جیغ مینا آمد: نه بابا صبر کن بهت می گم مرتضی ادرست روداده به یکی

- - به کی داده؟ - خودت می فهمی الان دم خونته کاری نداری خدا حافظ

چشم گرد شده بود وای خدا این چه غلطی کرده برم ببینم کی مهمونم شده رسیدم سر کوچه تو کوچه هیچ کس نبود فقط سه تاماشین پارک بود یک پرشیا یک وانت و یک پرادوی سیاه

رسیدم جلوی دراپارتمان باخودم گفتم مینا دوباره زر زیادی زده که یک نفر صدام زد

- مژگان سلام

وای خدا جون خودش نباشه جرات نداشتم برگردم صدای قدمهاش رومی شنیدم صدای پاش که روی برفهای گذاشت و صدای قژوقژ برافها می آمد و هر قدمی یک دانه قوی در سرم ایجاد می کرد فهمیدم که کامل پشت سرم ایستاده نفس عمیقی کشیدم و برگشتم خودش بود یک کلاه روسی پشمی سرش بود و یک شال گردن قهوه ای که بابی قیدی دورگردنش انداخته بود ریشهایش رامشخص بود دوسه روزی میشد نتراشیده پالتوی سیاه بلندی تنش بود مستقیم من رانگاه می کرد دوباره گفت سلام

نتونستم جواب بدم مثل منگ و گیجهاسرم راتکان دادم وای خدا الانه که از حال برم گر گرفته بودم عرق از پشت کمرم سرازیر شده بود. - معذرت می خوام مزاحمت شدم ولی مجبور بودم مرتضی ادرست روداد بهش گفتم ادرس یک آشنا روبرو تهران واون ادرس توروداد. چشمام رو بستم (وای خدا خفه ات کنه مینا می دانستم که به مرتضی گفته من عاشق

کامران بودم البته وقتی فهمیدم حسابی از خجالتش درامدم ولی حالا مرتضی اخه چرا ادرس من راداده بود برای چی می خواست من را زجر دهد. مینامی کشت هم تو وهم شوهرت احمقت را) چشمم رودوباره باز کردم ودوباره نفس عمیق کشیدم شروع کردم باته پته حرف زدن: باشه...اگه ....می خوام ....بیاتو...مشکلی ...نیست الهی بمیری که نمی تونی درست حرف بزنی خبر مرگت

از اون لبخندهای دخترکشش زدوگفت ممنون وتا نیمه برگشت عقب ودزدگیر ماشینش رو زد وای خدا پرادوسیا هه مال اون بود .مامان! الهی بمیری نیلو خاک برسرت

سریع برگشتم ودر راباز کردم وگفتم بیاتو من جلومی رم سریع از پله هارفتم بالا دراپارتمان راباز کردم ورفتم تو نونهارا گذاشتم لب اوپن ورفتم تواتاقم ودر رابستم به پشت در تکیه دادم قلبم باحداکثر شدت داشت می زد سریع پریدم تلفن رابرداشتم وزنگ زدم مینا مرتضی گوشی رابرداشت قبل ازاینکه حرف بزئم سریع گفت مژگان معذرت می خوام برات مینا توضیح می ده اما بعد فقط خواهش می کنم مراقبش باش یک امشب همین به خاطر من ممنون کاری نداری خداحافظ

وقطع کردم مثل احمقهابه تلفن داشتم نگاه می کردم که باصدای کامران به خودم امدم مژگان قهوه چایی داری به من بدی ؟

تلفن راسر جایش گذاشتم وسریع لباسم راعوض کردم یک تونیک بلند ابی وشلوارجین ویک شال سبزرنگ انداختم روی سرم وامدم بیرون روی مبل نشسته بودوکانال تلویزیون رادردستش گرفته بودوبی هدف کانالهاراعوض می کرد پرسیدم اینجا چکاری کنی؟ آرام جواب داد اوادم ددر!!!

ویوزخندی زد دوباره بدنم داغ شد لعنت به من اخه چرا؟چرا من؟رفتم تواشپزخانه وکتری را گذاشتم روی گاز دوباره پرسیدم چیزی شده؟ نیلو کجاست؟ جواب داد خونه باباش.

- برای چی اومدی تهران؟ وهمزمان به طرفش نگاه کردم اوهم داشت من رانگاه می کرد بانگاهی عجیب که تامغز سرم رسوخ می کرد جواب داد توباز جویی؟

پررو اومده خونه من بدون دعوت حالامی گه توباز جویی بزئم تو اون فکش وای نه دلت می اد بچه ام قربونش برم نازی اون فک حیفه توفک نیلوبزن خاک برسرو.وای مژگان بمیری خجالت بکش اون زن داره دوباره خودم رامشغول کردم پرسیدم می خوام کتلت درست کنم می خوری؟ جواب داد نیکی وپرسش نفس راحتی کشیدم وسرم رابه غذا پختن گرم کردم کتری که جوش امدبرایش چایی بردم وتانیم ساعت بعد خودم راتواشپزخانه مشغول کردم

همونطور که سرم به کارم بود پرسید خیلی وقت بودند دیده بودمت کی بود آخرین بار؟ جواب دادم عروسی مینا. دوباره پرسید برای چی زیاد نمی یای اصفهان؟ یکه خوردم خوبه صورتم رونمی دید آرام جواب دادم اینطوری بهتره به عبارتی دوری ودوستی! - کارعاقلا نه ای کردی دیگه کسی توزندگیت فضولی نمی کنه من هم باید اینکار رارمی کردم . حالازکی می خواستی دور باشی چشمم روبستم وای خدا ول کن این قضیه رو می خوام چی بهت بگم. بگم از تو چون

دیگه تحمل نداشتم نمی تونستم ببینم اون نیلوی بی شعور زن توشده . جواب دادم مگه توبازجویی؟ و برگشتم نگاش کردم داشت منو باچشمای گرد شده نگاه می کرد. سریع جواب دادنه بابا نمی خواستم فضولی کنم و دوباره تلویزیون رانگاه کرد خیلی حالاتش عجیب بود معلوم بود از چیزی ناراحت و عصبیه همین اثنا تلفن زنگ زد مینا بود تلفن را برداشتم

- سلام اونجاست

-اره

- ببخش مژگان می دونم می خوامی سربه تنم نباشه ولی اخه شد دیگه

- خوب بنال

- راستش رو بخوای یک اتفاقی افتاده

کامران داشت خیره خیره نگاه می کرد گفتم مینا صبر کن برم تواتاق رفتم تواتاق و در را بستم و گفتم زود باش بگو ببینم چی شده؟

- وای مژگان دعوا شده نیلور گرفته بودند باز داشت بوده توپارتی بوده با کامران دعواش شده حالا هم کامران امد اونجا... پریدم وسط حرفاش و گفتم چی می گی تو چرا چرت و پرت می گی درست حرف بزنی ببینم ! یک نفس آرام بکش و حرف بزنی. مینا یک نفس عمیق کشید و گفت نیلور دوشب قبل رفته بوده پارتی مختلط مامورامی ریزندومی گیرندشون نیلور هم میبرد کلانتری اونجا بهش می گند زنگ بزنی بابا نیلورم پرور پرور زنگ می زنه کامران . چشمم گرد شده بود وای خدا ادم اینقدر بی حیا جای اینکه زنگ بزنی مامان بابا زنگ زده شوهرش وای خدا اگه من جاش بودم خودم رو کشته بودم. گفتم خوب بعد چی شد؟ -هیچی کامران از همه جایی خبر می اد کلانتری افسره بهش می گه اقا شما چه نسبتی با این خانم داری؟ می گه شوهرشم افسره هم می گه وثیقه بذار زنت بیاد بیرون شب بازداشتگاه نباشه . همون موقع موقع نیلورومی آرند تو کامران هم یکی می خوابونه تو گوش زنش و می گه خاک بر سرت زنی که بی حیا نیلورم شروع می کنه جیغ و بیغ کردن که به چه حقی منومی زنی؟ کامران هم دوباره دوتا دیگه می خوابونه تو گوشش . نیلورم به افسره می گه اقامن از این اقا یعنی کامران شکایت دارم . تنم یخ کرد روتوبرم تودیگه به سنگ پای قزوین گفتمی زکی . - خلاصه افسره هم می گه خانم جون من اگه جای شوهرت بودم سرت رو بیخ تاببخ می بریدم بعد هم کامران می گه وثیقه نمی گذارم میخوام امشب اینجا باشه تا ادم شه . بادستم زدم تصور تم و گفتم خاک بر سرم راست می گی یعنی نیلور شب توبازداشتگاه موند؟ . - نه بابا بعد که کامران می ره زنگ می زنه خونه به بابا می گه . - خوب چرا زهمون اول زنگ نزد بابا؟ - وای مژگان تو این دختره اشغال پرمدعا روهنوز نمی شناسی؟ . راست می گفتم نیلور خیلی فیس وافاده ای بود وانتظار داشت همه براش بمیرند خبرش رو داشتیم که در تمام این سالها مدام با کامران به خاطر همین کارهاش جنگ و دعوا داشته حتی حاضر نبوده بچه دار بشه نیلور من 2 سال بزرگتر بود و از همان موقع هم درارتباطاتش با پسر هاراحت بود و متاسفانه زن عمو طرفدار عروس تحفه اش بود. به مینا گفتم خوب بعد چی شد؟ . - کامران می ره



خونه باباش ومی که ازدست نیلوخسته شده وزن عموهم می که رشته نباید زودقضاوت کرد وهمون شب جلسه ای توخونه عموباحضور نیلو کامران وپدرمادر طرفین برگزار می شه نیلوشروع می کنه دادو فریاد که کامران ابروی منوبرده منوزده وشانس آورده ازش شکایت نکرده . کامران هم می که اصلا دخترتون مال خودتون فردامی رم طلاقش می دم تواین دعواهم زن عمو مدام به کامران می گفته از نیلو عذرخواهی کنه. پریدم وسط حرخش برای چی؟ - خوب معلومه که چرا عروس نازنینش رو زده دیگه. داشتم شاخ درمی اوردم این زن عموی من هم یک تخته که چه عرض کنم چهار تخته اش کمه. مینا دامه داد کامران می زنه بیرون ومیاد پیش مرتضی اخه بامرتضی دوستند. مرتضی پزشک بودمثل کامران کامران جراح مغزو اعصاب بود ومرتضی پزشک عمومی ودر اورژانس کار می کرد. برای مرتضی کل واقعه رو تعریف می کنه وبهش می گه می خواد از اصفهان بزنه بیرون مرتضی می گه کجا؟ می گه نمی دونم می خوام برم تهران اونجا اشنا داری برم پیشش مرتضی هم یاد توافتا دوا درس تورو داد. گفتم الهی بمیری حالیین این همه پیغمبر چرا جرجیس حالا چرامن؟ - وای مگه می خوردت یک شب که هزار شب نمی شه.

من دیگه باید برم کاری نداری؟ - نه خدا حافظ

پس برای همین بود که کامران اینجای بود احساس کردم نگاه سنگینی رویم است سربلند کردم کامران بود با صورتی بی حالت در حالی که به چارچوب در تکیه داده بود و دستهایش را روی سینه قفل کرده بود نگاهم می کرد. خیلی عادی پرسیدی بود؟ - مینا - برات همه چیو گفتم؟ سرم روتکون دادم. شانه اش رو از در جدا کرد و به سمت حال رفت دنبالش راه افتادم نشستم رو بروش اوهم نشست روی مبل وارنجش رو گذاشت روی زانوهایش و دستهایش را داخل موهایش کرد و به آنها چنگ زد در همان حال هم چشمانش را بسته بود یکبار به چشمانش را باز کرد. و به من نگاه کرد خدایا چقدر این چشمها و این نگاه را دوست داشتم. دوباره یک چیزی تالاپ تودلم افتاد یک حالی شدم دستهایم را در هم فشردم تا متوجه لرزش آنها نشود نگاهش مثل نگاه عاجزانه کودکی بود که اسباب بازی را گرفته باشند چقدر دلم می خواست بغلش کنم و دلداریش بدهم. اه بلندی کشیدم و گفتم حالا می خوام چکار کنی؟ - نومیدانه و بیایس پاسخ داد نمی دونم. دوباره پرسیدم یعنی هنوز تکلیف خودت رونمی دونی؟ سرش را تکان داد و گفت نه! تونا راحت نمی شی من اینجایم امشب؟! لبخندی زد و گفتم نه! - نمی ترسی؟ - از تو نیلوهمیشه می گفت توشیر برنجی اخم کرد و تو چشمش یک برق بدی زد. گفت دیگه اسم اون جونور رونیار فهمیدی دستام رو بردم بالا و گفتم باشه مطمئن. شام آماده شده بود سفره را پهن کردم و باهم درسکوت غذا خوردیم بعد غذا دوباره چای درست کردم و همچنان هردوسکوت چای می خوردیم. دوباره نشستیم بودم رو برویش وخیره نگاهش می کردم خیلی فرق کرده بود موهای سیاه پر کلاغیش تک و توک سفید شده بود همیشه موهایش را به یک طرف شانه می کرد و اکثر اوقات یک شاخه از موهایش توپیشانی می افتاد و جذباتر می کرد مثل حالا که دلم برایش می رفت. لب و دهانش محکم و متناسب بود چشمانش درشت و رنگ آنها طوسی بود پوست گندمی داشت بینی اش بسیار شکیل و زیبا بود صورت جذابی داشت انقدر که دلت می خواست ساعتها نگاهش کنی دو تا چین کوچک افتاده بود کنار چشمش. پالتویش را در آورده بود و حالا بیک پلیور مردانه بسیار قشنگ قهوای که یقه اسکی داشت نشسته بود حتی از زیر پلیور هم اندام ورزشکارانه اش پیدا بود عضلاتش و قفسه سینه پهنش. قلبم تیر کشید چقدر دلم می خواست سرم را روی قفسه سینه اش بگذارم لعنت به تونیلو



تولیاقت کامران رانداری. دستهایش رامحکم به هم فشرده بود طوریکه رگهایش بیرون زده بود. خدایا چقدر خوش قیافه بود. بلندش دورفت کنار پنجره ایستاد چه هیکلی چه اندامی چهارشانه وقوی. نیلوی خاک برسرمی گفت غول خودم احمق. وقتی کنارش می ایستادم به زحمت تاشانه هایش می رسیدم قد خودم کوتاه نبود 168 بودم ولی درمقابل او کم می اوردم دلم می خواست می رفتم واز پشت دستم رادورش حلقه کنم. خدالعتت کنه مژگان ببین به کجاها فکر نمی کنی. بابا این یارو زن داره بفهم خره!!!

یکبار به برگشت انگار متوجه شده بود دارم خیره نگاهش می کنم سریع صورتم رابه سمت تلویزیون چرخاندم پرسید تخصص شرکت می کنی؟ شانه هایم را انداختم بالا وگفتم نه حسش روندارم تصمیم دارم برم یکی از روستاهای شمال طرح، بعد هم همانجا بمانم ابروهایش را بالا انداخت وگفت چرا حالا شمال؟ به مبل تکیه دادم ودرحالی که سعی می کردم به چشمانش نگاه نکنم گفتم چون عاشق دریا و جنگل و کوه هستم واینکه خیلی دوره! - دوراز چی؟! - چی بگم؟ بگم دوراز تو، بابا اول کن چکار به کارمن داری. - دوراز چی؟ دوباره سوالش را تکرار کرد - از همه چی. - راستش رو بخوای من هم یک زمانی ارزوم بود بریم شمال اونجا کار کنم ولی خوب تخصص قبول شدم واز دواج و کارودیگه ... و حرفش را ناتمام گذاشت. اره خوب می دونستم وقتی فارغ التحصیل شد همان سال تخصص جراحی مغز و اعصاب قبول شد 25 سالش بود خوب یادمه زن عمو هم هول هولکی رفت خوساتگاری نیلو و عروسی کردند. این چیزها هیچوقت از یادم نمی ره - جوابم روندادی؟ نگاهش کردم چی پرسیده بود گفتم چی پرسیدی؟ - هیچی گفتم پایه ام باهم بریم شمال

و اونجا کار کنیم و نیشخندی زد. من که از خدایه حاضر هم کارت بشم خدایعی می شد ولی متاسفانه در حال حاضر یک مانع بزرگ سر راه ما بود و نیلو بود. یوز خندی زد وگفتم شتر در خواب بیند پنبه دانه ..... و ادامه ندادم برای اینکه بحث راعوض کنم پرسیدم راستی تو چطوری اینقدر راحت اینجایی مگه انکال نیستی ( انکال یعنی دکتر شیفت که باید گوش بزنگ باشد تا هر وقت مریض بدحال برایش امد سریع خود رابه بیمارستان برساند این در مورد پزشکان متخصص صدق می کند) شانه هایش را بالا انداخت وگفت بودم زنگ زد وگفتم حالم خوش نیست جابجا کردم. پرسیدم حالا می خوای چکار کنی؟ از افکارش اومد بیرون وگفت چیومی خوام چکار کنم؟ - معلومه نیلو. دوباره همون برق بد تو چشمات ظاهر شد دستاتش رو محکم مشت کرد و زد تو دیوار وگفت لعنت بهش معلومه طلاقش می دم. خنده ای تمسخر آمیز زد وگفتم اره زن عمو هم می ذاره. اسریع صورتش رابه طرفم کرد وگفت چی فکر کردی ایندفعه دیگه جدیم. ورفت نشست دوباره روی همان مبل خودش. رفتم تو آشپزخانه وگفتم تو که این همه سال تحمل کردی حالا باینکار نیلومی خوای طلاقش بدی. می دونستم که نیلو اکثرا بادوستاتش به گردش و تفریح می ره شمال، کیش حتی 1 هفته هم رفته بود مالزی، اروپا. مهمونی های دوره ای. مینا برام می گفت که همیشه سر این مسئله با کامران بحثش بوده نیلوزن خوشگذرانی بود و فقط از پول کامران استفاده می کرد. خانواده عمو وضعیتشون خیلی خوب بود عمو یک کارخانه داشت و غیر از کامران سه تادختر داشت و تنها پسرش کامران بود داماد هایش هم در کارخانه کمکش می دادند ولی عمو برای کامران یک زندگی شاهانه ترتیب داده بود یک خانه بزرگ و یلایی در بهترین نقطه اصفهان یک ماشین ساسی بلند خوشگل یک ویلای اختصاصی در شمال حتی مطب بسیار شیک و مجهز و سهام یک بیمارستان خصوصی در اصفهان چون عمو قبلا جزو هیئت امنای بیمارستان بود و سهم خودش رابه پسرش هدیه داده بود کامران هم تازه یک سال بود که فارغ التحصیل شده بود و نیلو با این پولها حسابی ریخت و پاش می کرد. مینامی گفت که سالی دو یا سه بار می رود اروپا

البته بدون شوهرش و خریدهایش راهمراه بادوستان یامامانش یاهمان خاله عزیزبنده انجام میدهد.ودرمقابل خانواده من، بابا کارمنداداره دارایی بودومامان دبیر. یک زندگی ساده داشتیم که به پای زندگی عمونمی رسیدالبته بابای نیلوهوم وضعیتش خوب بود پس بیخودنبودکه ازهرلحاظ زن عمو دلش برای نیلومی رفت فقط اگرخواهیم بگوییم دردوزمین من سرتراز نیلوبودم یکی اینکه نیلودبیلمه بود ومن داشتم یزشک می شدم واینکه حتی زن عموهم همیشه به این اعتراف می کردکه من قیافه زیبایی دارم نه خیلی ولی به قول مینا نمکی وتودل برو ولی نیلو بارایشهای انچنانی خوب قیافه اش خیلی بهترازمن می شد البته موردیگیری هم بودکه من خیلی بهترازنیلوبودم وان اینکه نجابت وپاکی خودم راحفظ کرده بودم ودرروابطم بامردها حد وحدود رامراعات می کردم برخلاف نیلو. نیلوخیلی راحت بود واصلا اهمیت نمی دادطرف مقابل مرده یازن باهمه یک جوربرخوردمی کردطوریکه حتی صدای خاله هم گاهی درمی امد .

کامران نگاهی مشکوک به من انداخت وگفت این دفعه فرق می کنه گفتم چه فرقی تومی دونستی اون چه طوردختریه می دونستی.نگوکه نمی دونستی! این چیزی نبودکه هیچکس ندونه /- آرام جواب دادمن نمی دونستم .

خنده ام گرفته بود نتوانستم جلوی خودم رابگیرم باخنده گفتم وای بمیرم که توچقدرچشم وگوش بسته بودی پسرعموی عزیز شایدهم ....وحرافم راخوردم

- شایدهم چی احمق اره راست می گی یک احمق که چشمش روبسته بودوافسارش رودست دیگران داده بودتابرش تصمیم بگیرند

- خودت خواستی پس حالاهم بساز حق شکایت نداری حرصم گرفته بود اصلا به من چه. زندگی اون بود حالامی خواست چکارکنه؟ نیلوداشت خوش می گذروند این اقا هم الان داره حرص می خوره فردامی ره اصفهان واشتی می کنده. برگشتم وگفتم اش کشک خالته پس بخور.شکایت هم نکن. وای خدامن چه مرگم شده بود اصلا به توجه. سرم رامشغول ظرفها کردم احساس کردم امدپشت سرم بازویم راگرفت ومرابه سمت خودش کشید تویک چیزی می دونی اره چشمم گردشده بود.

- می دونم؟چی رو بابا؟ این زندگیه توه.به من چه من اصلا اصفهان نمی ام انوقت می گی یک چیزی رومی دونم .چمشات روبازکن واطرافت روببین.ویک نگاه به دستش انداختم دیگه نتونستم خودم روکنترل کنم باعصبانیت گفتم بین این زندگی توونیلوه من فقط به خواهش مرتضی تورو قبول کردم هرچی هم بین تووزنت هست بازهم ربطی به من نداره مثل معروف زن وشوهردعواکنندابلهان باورکنند. من هم یک زری زدم ازروی عصبانیت بود تو7ساله که داری باهاش زندگی می کنی پس بهترمیشناسیش چشمات روبازکن برو تکلیفت روبهاش مشخص کن نه اینکه به دهن دیگران نگاه کنی هرمشکلی داری برومثل ادم باهاش حل کن.اصلا برای چی اومدی تهران؟ مردباش. نترس مگه می ترسی که صحنه رو خالی کردی. بروبهبش بگو ازاينکارخوشت نمی اد اگه دوستش داری پس ببخشش وادامه بده. گه نداری مشخصه این زندگی یک کمدی احمقانه است.برگردمثل مرد بروجلو بین چی می خوای واین خشم وعصبانیتت رو سراونهایی خالی کن که توزندگیت دخالت می کنند.خودم هم ازاین سخنرانی غرای خودم حظ کردم

بابادستخوش عجب رواشنناسی بودم و خودم نمی دونستم. قیافه اش حالت متفکر گرفته بود آرام گفت می شه یک متکاوپتوبدی. رفتم تواتاق و یک متکاوپتوبراش اوردم خودم هم رفتم خوابیدم.

عصبی شده بودم بعددوساعت غلط زدن اخرسر خوابم برد. ساعت 6صبح بیدار شدم کامران هنوز خواب بود صبحانه راحاضر کردم و برایش یادداشت گذاشتم که باید برم بیمارستان ظهر برمی گردم وزدم بیرون.

اون روز اصلا نفهمیدم چطور گذشت ظهر که برگشتم نبودرفته بود و برایم یک نامه گذاشته بود

"دختر عموی عزیزم سلام

از اینکه دیشب مراقبول کردی ممنون تو واقعا خوبی و مهربان حرفه‌ایت عالی بود درسته باید تکلیفم رامشخص کنم موفق باشی به امید دیدار کامران"

نامه راهزاران بار خواندم و بوییدم و به قلبم گذاشتم. بعدزنگ زدم میناوازش خواهش کردم دیگر به هیچ عنوان مرادگیر اخبار کامران نکنند و اگر اینکار را بکنند رابطه خواهریمان به هم می خورد. میناقول دادوقسم خورد. انروز تاشب گریه کردم و گرسنه خوابیدم.

زمستان رفت و بهار آمد خرداد ماه باگرمای بی سابقه اش آمد. من وارد بخش جراحی شدم طول دوره 4ماه بود اولین روز بخش شیفت اورژانس بودم. قبلابخش داخلی را گذرانده بودم ولی تا حالا جراحی نبودم شیفت اول بودم نشسته بودم تو بخش جراحی اورژانس. شهناز انترن داخلی بودامدکنارم و باهیجان گفت وای مژگان شنیدی - چی رو؟ - یک آقای دکتر خوش تیپ و جذاب اومده!

- کی؟ - الان دوهفته ای می شه انقدر خوشگله که فقط دلت می خوادنگاش کنی. نگاهی بهش انداختم و گفتم اچه به توچی می رسه اون خوشگله تورو سننه؟

- بابا یارو جراحه امشب هم شیفته - خوب حالامی خوامی چکار کنی دیوونه. شهناز دوباره هیجانزده تراز قبل ادامه داد اچه خره وقتی امشب میاد تو اورژانس مریضهاش روبینه می بینیش دیگه. بابی حوشلگی جواب دادم: خب حالا چکار کنم؟ برو توهم دلت خوشه. شهناز دستش رو گذاشت رودستم و گفت آی مژگان. جون من وقتی امشب می اد خواستی بهش مریض معرفی کنی من اینکار را بکنم؟ نگاهی مشکوک بهش انداختم و گفتم خلی ها برو بی کارت بذار باد بیاد. نترس وقتی اومد هدایتش می کنم سمت تو حالا برو حوصله ندارم. شهناز هم ذوق زده رفت تودلم گفتم خیلی خری احمق مردهای خوشگل همیشه مال زنهای زشتند گیر من و تو هیچی نیما. همون موقع در باز شد و یک مامور اورژانس یک برانکارد را آوردند داخل. بلند شدم رفتم طرفشان مامور اورژانس شروع کرد معرفی بیمار پسر 24ساله در حال موتورسواری کله معلق زده رفته تودیوار سرش شکاف برداشته فشار خون 8روی پالس تنفس 22وضعیت هوشیاری 10 وضعیت پایدار دست راست اتل شده پای چپ شکسته اتل شده شکم نرم و..... همین طور ردیف کردالی اخر. مریض را تحویل گرفتم همون موقع رزیدنت مغزو اعصاب آمد دکتر عظیمی یک آقای دکتر مهربون و دوست داشتنی. خانمش یکی از پرستارهای اورژانس بود اومد جلو مریض را بهش معرفی کردم سریع دستورات لازم را داد و بعد از معاینه به

پرستارگفت زنگ بزنی دکترصابری بیاد من دو تا مریض دیگه دارم و رو کرد به منو گفت از بالا سر این مریض تکون نمی خوری حتی برای یک ثانیه وگرنه حسابت با کرام الکتابینه. در مقابل چمشای گرد شده من جواب داد ببطی به من نداره دستور دکترصابریه گفته مریضهای بد حال مغزو اعصاب حتما یک انترن فیکس داشته باشند. هفته قبل یکی از انترنها گوش نکرد سه تاشیفت اضافه خوردیادت باشه شوخی نگیری ها. گفتم دکتر کار دارم من انترن جراحی هستم. گفت نگران نباش توفقط بالا سر این مریض باش.

وای خدا این هم قوز بالا قوز خدالعتت کنه به این دکترصابری با این قانونش. خدارا شکر که مریض وضعیت پایدار داشت. همون موقع خانم کریمی یکی از پرستارها آمد داخل وگفت خانم دکتر جون بالا سر مریض باشیها ول نکنی بری ها دکترصابری اخلاق نداره پدر همه مون رودر میاره. گفتم اووه خانم کریمی مگه کی هست حالا؟ همون طور که مشغول مریض بود گفت یک ماهی می شه اومده جوونه داره فلوشیپ می خونه خیلی پارتیش کلفته ولی خیلی باسواده فقط خیلی بد اخلاق و خشکه با کسی هم شوخی نداره هیچی بهش نگوهر چی بهت گفت بگو چشم. داره می اد.

خدایم کنه به من نشستم روی صندلی و موبایلم رادار اورم و شروع کردم بازی کردن سرم گرم بود که در باز شد و دکتر عظیمی بایک نفر آمد داخل وقتی وارد شد دهانم از تعجب حسابی کش آمد وای خدایم این چا چکار میکنه داشتم خل می شدم چرا از همون اول حدس نزدم خودشه شوکه شده بودم نمی تونستم تکان بخورم فکر کنم سنکوپ کردم. خدایم چرا چرامگه من چه گناهی کردم. هر دو متوجه من شدند نگاهش که به من خورد برقی اشنادر چشمانش درخشید ولی اصلا به روی خودش نیآورد. دکتر عظیمی هم اشاره ای به من کرد وگفت خانم دکتر صابری هستند انترن فیکس و روبه من کرد وگفت مریض وضعیتش چطوره؟ زبانم در دهانم نمی چرخید با تته پته گفتم مریض.... حالش خوبیه وای چرامن اینجوری شدم پوز خندی زد و رو کرد به دکتر عظیمی وگفت خانم دکتر مثل اینکه وضعیتش بدتره. و شروع کرد به معاینه بیمار دستورات لازم راداد و موقع رفتن نگاهی به من کرد وگفت بامن بیا اتاق عمل و رفت نگاهی به دکتر عظیمی انداختم وگفتم من باهش برم؟ - آره مشکلی نیست باهش برو حوصله دکتر صابری راندارم نگران نباش نمی خوردت فقط هر چی سریع عمل بهت گفت از یک گوش بگیر از گوش دیگر در کن. امکان داره متلک زیاد بارت کنه حالا برو زود باش اگه معطلش بگذاری عصبانی می شه.

اصلا حال دست خودم نبود رفتم پایون تا گان اتاق عملم رابردارم باید زنگ می زدم مینا اون از همه چی خبرداره زنگ زدم مینا

- الوسلام مینا یک سوال می پرسم مثل ادم جواب بده

- سلام چته جای احوال پر سیتته؟

- ساکت فقط بگو کامران اومده تهران فلوشیپ تو خبر داشتی؟ - آره مگه تو دیدیش - آره خره امشب شیفته توهمون بیمارستان من

- راست می گی چی گفت؟ همون لحظه پری یکی از بچه ها اومدوگفت مژگان بدواز اتاق عمل زنگ زدندگفتندکترصابری سراغت رومی گیره. گوشی راقطع کردم وسریع رفتم اتاق عمل

- گوشی راقطع کردم سریع رفتم اتاق عمل. اتاق عمل طبقه چهارم بودپله هارادوتایکی کردم ورفتم نمی دانم قلبم برای این دوندگی بودکه تندمی زدیا برای اینکه دوباره دیده بودمش. ازیک طرف عصبانی بودم وازطرفی خوشحال، قیافه اش فرق کرده بود جذابترشده بود و کمی هیكلی تر یک چیز درنگاهش فرق می کرد نمی دانم چه بود.رفتم سریع داخل اتاق عمل ،تورختکن لباسم راعوض کردم وگان سبز اتاق عمل راپوشیدم ( گان شامل یک روپوش سبز، مقنعه، وشلوارسبز می باشد ) کفشهایم رابادامپایی مخصوص اتاق عمل عوض کردم وماسکم رازدم سریع پریدم بیرون انقدرهول بودم که که محکم خوردم به یک جسم سنگین وپخش زمین شدم سرم راکه بلندکردم خودم بود ایستاده بوددست به سینه وباحالت تمسخرامیزی نگاهم می کرد یک ابرویش رابالابرده بود وگفت می گذاشتی عمل تموم بشه کجابودی؟ سریع بلندشدم وخودم راجمع وجورکردم وگفتم توابنجاچکارمی کنی؟....سریع پریدوسوسط حرفم وگفت تونه شما!!!اینجا من دکترصابری هستم نه چیز دیگراین رایادت باشد وبدون من، هرکسی راکه ازحرفم سرپیچی کندحسابی نقره داغ می کنم. حالازودباش بیامی خوام عمل راشروع کنم.ودنبالش راه افتادم همچنانکه دنبالش می رفتم ازجلوی ایستگاه پرستاری ردشدم ونگاههای دلسوزانه پرستارهای اتاق عمل رادیدم باسر سلامی کردم و دنبالش رفتم. رفت پای دستشویی مخصوص شستن دست وانجاشروع کردبه شستن دستهایش ومن همانطور خیره نگاهش می کردم خداچرااینجورشده بودم؟ضعف مراگرفته بود دلم داشت قیلی ویلی می رفت خدایا چرا من اینقدردوستش داشتم نمی شد حالمن بین اینهمه مردعاشق یکی دیگه بشم خاک برسرت مژگان که مثل ادم عاشق نمی شی. انگارفهمید دارم خیره نگاش می کنم همانطورکه سرش پایین بودوداشت دستهایش رامی شست گفت جای اینکه به من زل بزنی دستهایت رابشوی. فکرکنم از خجالت تامغزسرم قرمز شدم پریدم ودستهایم راشستم هنوز بالاسرم بودوای خداین چرانمیره مگه دستهایش رانشست سرم دادزدکدوم احمقی به تویاداداده دستهایت راینطوری بشوری سرم رابلندکردم وباتعجب درحالی که دهانم بازمانده بودنگاهش کردم. وای این بامن بود سرش اوردبالاوبه پشت سرم نگاه کردوبه کسی اشاره کردبباید جلو یکی ازتکنیسینهای زن اتاق عمل بود خدای بزرگ خانم کیانی ازان نکبتهای اتاق عمل که عاشق تحقیرکردن انترنهاست روبه خانم کیانی گفت این خانم دکتربلدنیست دستهایش رابشوید یادش بده وروبه من ادامه دادسریع بیاتواتاق عمل زودباش لفتش نده.

ورفت خانم کیانی هم باهمان نگاه معروفش پرازفیس وافاده امدکنارم وگفت شماانترنها فقط اسمتون دکتره وگرنه هیچی حالیتون نیست دیگه داشتم جوش می اوردم سعی کردم جواب ندم شروع کردمثل بچه های اول دبستانی برایم توضیح دادن خدایا منکه همینجور ی شستم پس دردش چی بودکه ایرادگرفت نه این یک چیزیش می شه. همانطور که دستهایم بالابودرفتم داخل اتاق عمل. تکنیسن اتاق عمل ویک نفردیگر مشغول اماده کردن بیماربودند وتکنیسن بیهوشی درحال بیهوش کردن بیمار. پرستاری سریع پریدجلوگان بلندمخصوص عمل راجلوی دکترگرفت تاتنش کند( پزشکان علاوه بر لباس سبزرراحی موقع عمل یک روپوش بلندسبز که ازپشت بسته می شود تنشان می

کنند) و بعد ماسک دکتر را بستند کتر اشاره ای به من کرد و گفت به خانم دکتر هم گان بدهید پرستار دوید جلوه ای دستم داد تا خشک کنم و کمکم کرد تا گان بیوشم.

دکتر رفت بالاسر بیمار و به من اشاره کرد و برویش کنار تکنیسن بایستم نگاهی به من کرد و گفت تا حالا توشه کردی نگاهش کردم و گفتم این چی می گه توشه، حالا توشه چه ربطی به الان داره این حالش خوبه (توشه یعنی با انگشت وارد یک حفره بدن شده و انگشتی معاینه می کنند مژگان به طور شایع توشه مقعد برای بیماران انجام داده برای معاینه بیماران از نظر بواسیر و توده ناحیه مقعد و حالا به خاطر همین متعجب است) دوباره پرسید توشه کردی وای خدایا دستم دیوونه می شدم چی می گه این؟ نگاهی به دستهایم انداخت و گفت برو یک دستکش دیگر دستت کن و بیا و به پرستار اشاره کرد تا روی دستکشی که دستم بود یک دستکش دیگر دستم کنم.

امدم جلودرست روبرویش و منتظر نگاهش کردم به مریض اشاره کرد و گفت خب انجام بده چشمم گرد شده بود این چی می گه خداجون کمک. مثل اینکه از نگاهم فهمید نمی فهمم چی میگه. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت منظورم اینه که، از راه شکاف پیشانی توشه کن ببین چی لمس می کنی. نفس راحتی کشیدم و تودلم گفتم وای اینوازل می گفتی. مردم بابا!!! گفتم این چی می گه حالا؟ و نگاهی به سرمریض انداختم یک شکاف 5 سانتی به طور عمود وسط پیشانی مریض بود خدایا این از من می خواد با انگشتم برم توشکاف کله این یارو که چی بشه از نفس کشیدنهای بلندش مشخص بود که حسابی دارد حرص می خورد.

نگاه عاجزانه ای بهش انداختم و گفتم من؟ دیگه داشت جوش می آورد چشماش قرمز شده بود نگاهش واقعا وحشتناک بود. انطوری که گفتم الان دستهای رومی اره جلوه ام می کنه. سعی می کرد خودش را کنترل کند گفت: پ ن پ خودمریض.

تا این حرف رازد پقی زدم زیر خنده و حالانخندگی بخند اصلات میتونستم خودم رو کنترل کنم. تکنیسن بیهوشی و تکنیسن اتاق عمل هم ریز ریز می خندیدند ولی اومشخص بود که حسابی عصبانی است گوشه‌هایش قرمز شده بود. دادزد ساکت شو و همه سکوت کردیم در حقیقت خنده ام را خوردم قلبم با شدت ممکن داشت می زد دوباره دادزد واقعا که تو ن... و ادامه ندادمی خواست بگه نفهمی. ولی نگفتم دوباره اشاره کرد و گفت توشه کن دستم را بردم جلو و به اندازه نصف بند انگشت کردم داخل شکاف و نگاهش کردم. گفت بیشتر ببر داخل چی لمس می کنی؟ وای خدا کمک کن اصلادلم نمی امد. دستش را آورد جلو و دستم را گرفت و آرام هل داد داخل. نوک انگشتم به یک چیز نرم خورد دلم داشت بهم می خورد. نگاه در مانده ای بهش انداختم و گفتم نمی دونم چشماش رو ریز کرد و از لای دندانهای به هم فشرده اش گفت خوب؟ - خوب دکتر نمی دونم چیه سریع دستم را کشید بیرون و گفت این نرم شامه است. سخت شامه اسیب دیده حالا حالت شد. بکش کنار می خوام شروع کنم. و رفتم کنار نفس راحتی کشیدم و در حالی که به انگشت خونی ام نگاه می کردم از تجسم اینکه من با این انگشت رفتم تو مغزیکی داشتم بالامی آوردم سعی کردم خودم را کنترل کنم تا 3 ساعت بعد هم چنان روی پا بودیم البته جناب دکتر لطف می کردند و اجازه می دادند من گاهی 5 دقیقه استراحت داشته و بنشینم ولی خداییش پدرم درآمد گاهی برایم توضیح می داد و گاهی سوال می پرسید خدایا شکر بلد بودم و جوابش رامی دادم بعد 3 ساعت و البته دیدن یک عمل جالب عمل به اتمام رسید آمد بیرون و من هم دنبالش

هیچی نگفت رفت سمت ایستگاه پرستاری و کاردکس بیمار را گرفت و شروع کرد به نت نوشتن و دستورات لازم را به پرستار داد. همان موقع تلفنش زنگ زد گوشی اش را برداشت و جواب داد

- سلام خوبی

- .....

- - نه عزیزم خوبم

- ....

- دل من هم تنگ شده

- .....

- باشه باشه مواظبم کاری نداری بای

- وگوشی را قطع کرد حرصم درآمده بود اینقدر با من بد حرف می زد بعد بانیلو خانم اینطور دلبرانه !!! مرده شور تو وان نیلو خانم را بردند. عوضی!! وای عزیزم دلت می ادمرده شور نیلورا بردند.

برگشتم و کفتم دکتر می تونم برم بدون اینکه نگاهم کند گفت اره برو

همین هیچی دیگه هم نگفت برو باشه کامران خان به هم میرسیم.

حرصم حسابی درآمده بود تا تونستم تودلم به زمین وزمان فحش دادم و رفتم تو اورژانس خسته و کوفته بودم ساعت استراحتم رفته بودم اتاق عمل حالا باید دوباره می رفتم تو اورژانس اونشب پدرم درآمد شب بسیار بدوشلوغ و وحشتناکی بود. خلاصه فردا صبح رفتم بخش و دوباره ویزیت بیمارن و رفتن به اتاق عمل. دیگه داشتم می مردم تا ساعت 1 تو بیمارستان بودم ساعت یک تا کسی گرفتم و رفتم خونه و بدون اینکه نهار بخورم فقط خوابیدم. باصدای ممتد زنگ از خواب پریدم وای خدا این دیگه کیه حتما انی!! خدا لعنتش کنه می دونه من فردای شیفتهام می خوابم تا شب. ایفون را برداشتم و گفت مرده شور را ببرند گمشو بیابالا. در اپارتمان رانیمه باز کردم و رفتم تا دستتوصورت را بشورم. فهمیدم که آمده داخل از تودستشویی داد زدم تو یاد نمی گیری که مثل ادم زنگ بزنی؟ و ادمم بیرون و در حالی که داشتم دستم را خشک می کردم گفتم بابا من دیشب با اون روانی اتاق عمل بودم سه ساعت صبح هم رفتم اتاق عمل دارم می میرم انوقت توهم قارقار همینطور زنگ بزنی نمی گی من کیه مرگم رو گذاشتم؟ و برگشتم سمتش با دیدن کامران جیغ بلندی کشیدم ایستاده بود با اخم نگاهم می کرد خدامرگم این اینجا چه غلطی می کرد؟ بد جور نگاهم می کرد به خودم ادمم خاک بر سرم یک تاپ بندی پوشیده بودم که تا روی نافم بود و یک شلوارک کوتاه لی که به سختی تابالای زانوهایم می رسید سریع پریدم تو اتاق و تونیک بلند قهوه‌های و شلوار راحتی تو خونه ای بلند و گشادم را پوشیدم و یک شال انداختم سرم حالا با چه رویی برم بیرون خدااچه این چرا همیشه اینجوری سر راه من سبزمی شه؟ که صدایش در آمد تا کی می خوای تو اناقت بمونی بیابیرون کارت دارم.



نفس عمیقی کشیدم و آرام در راباز کردم و سعی کردم با اعتماد به نفس برم جلوش خونسر دسلام کردومن هم فقط سرم راتکان دادم نشست روی همان مبل کذایی و دستانش راروس سینه قفل کرد درحالی که به جلویش خیره شده بودگفت تاکی می خوای همون جاوایسی بیابشین. مثل یک بچه حرف گوش کن رفتم نشستم روبروش یک کت اسپرت قهوه ای ویک لباس جذب کرم که به خوبی عضلات پهن قفسه سینه اشارانشان می داد تنش بود یک شلوار جین ابی هم پایش بود سرش راکج کردودستهایش راباز کردو گذاشت لب مبل ونگاهم کردودرحالی که چشمانش راریز کرده بودوگفت توباکدوم روانی دیشب عمل بودی؟

وای خداجون کمکم کن !!! سعی کردم یک لبخند پهن بزنم درحالیکه می دانستم چال گونه هایم پیدا شده اند گفتم وای کامران تورو نمی گفتم که .اخه می دونی یعنی من .... حالاولش کن ازاین طرفا چه بی خبر؟ وباره سرش را راست کردودرحالی که باچشماش می گفت خودتی گفت مینابیهت خبر نداده ؟

بچه پرو چه از خودمتشکر انگار باید همه چیز رادرموردش بدانم .خیلی خونسر دتکیه دادم وپاهایم راروی هم انداختم وگفتم نه مگه باید می گفت ؟اصلا کاروزندگی توبه من چه .ورویم راکردم به سمت دیگر جواب داد:اومدم تهران فلوشیپ بخونم الان یک ماهه. نگاهش کردم وگفتم مبارک باشه .یکهوپرید ازجایش وبلندشد من هم سیخ نشستم رفت به سمت پنجره وادامه داد یک اپارتمان توسهیل گرفتم تواین مدت نرسیدم وسایل زندگی بگیرم زیادوسيله ندارم گفتم پیام باهم بریم یکسری وسایل بخرم. نمی دونم چی می خوام یعنی وقت نمی کنم.

وا این یاروچقدرراحته خوب نیلوجونت رو بگو بیاد مگه من نوکرتم اقا خوشش روبانیلومی گذرونه حمالیهش ماله من عجب گیری کردیم .حالادرسنه گفتند پسرعمو ولی دیگه نگفتند نوکریش رو هم بکنم

-نگفتی میای؟ سرم رابلند کردم و فقط نگاش کردم اخمی توپیشانیم انداختم وگفتم من هم کاردارم شیفت هم ازیک طرف ودر س وپایان نامه هم ازطرف دیگر من اصلا وقت ندارم .ورفتم تواشیزخونه دنبالم امدوگفت زیاد وقت رونمی گیرم .عجب ادمیه نه به اون رفتاراش توبیمارستان نه به حالا .اصلا الان یادم اومد تندی برگشتم سمتش وگفتم ببخشید انوقت اون رفتارزشت دیشبتون چی بود بامن ؟

چشمانش حالتی شوخ گرفت وگفت ناراحت شدی خوب همینه من توبیمارستان باهیچکس شوخی ندارم ولی خارج بیمارستان نه. وچه پرو بزنم اون فکشو لااله ..... ببین تورو خدا همچنانکه سعی می کردم اخم کنم گفتم نخیر ناراحت هم نشدم ولی من وقت ندارم ،بانیلوجون برو ورویم رالزش گرفتم

- اون هم وقت نداره .خوب نداشته باشه من روسننه. کتری را گذاشتم وازاشپزانه امدم بیرون ونشستم روی مبل نگاهش کردم وگفتم رابطه دخترعمویی پسرعمویی سرجاش ولی من علاف نیستم دنبالت پیام توخیابونا. زنگ بزن نیلوجووون (محکم گفتم) تاباهات بیاد ایندفعه چمانشن حالت شیطانی گرفت وگفت ولی اون گناه داره الان اصفهانه این همه راه. وای خدا دیگه داشتم جوش می اوردم بلندشدم وگفتم: نه !!! من کاردارم حالا هم می خوام درس بخونم می شه بری .سرش راکج کردوگفت یعنی نمی ای گفتم نه چندباربگم. شانه هایش رانداخت بالاوگفت باشه پس لااقل بیا بریم بیرون شام بخوریم بابت تشکر بخاطر اون شب .تورو خدا برو کم زجرمی کشم تورو توبیمارستان می بینم

حالا شام دعوت می کنه درمانده گفتم: کامران برو باشه خواهش می کنم دیگه هیچی نگفت رفت به سمت دروگفت دوست داشتم بیای ولی خوب اشکال نداره باز هم بهت سر می زنه فعلا وامد که بره دوباره برگشت وگفت برای این ممتدزنگ زدم چون جواب ندادی ورفت

شب دوباره زنگ زدم مینا وکلی حرف بارش کردم مینا با صبوری گوش کرد و در آخر گفت خودت خواستی چیزی بهت نگم حالا هم می خوای چیزی درمورش بهت بگم؟ با اینکه ته دلم خیلی می خواست ولی لجبازی نگذاشت وگفتم نه علاقه ای ندارم.

فردا صبح رفتم بیمارستان سعی کردم اصلا گذرم به بخش جراحی مغز و اعصاب نیفتند دوست نداشتم ببینمش تایک هفته اصلا ندیدمش بعدیک هفته صبح روز جمعه بود که توخونه بودم زنگ زدند. ایفون را برداشتم خودش بود دیگه این غیر قابل تحمل بود از همان پشت ایفون گفتم

- چکار داری؟

- اومدم ببینمت!

- برای چی؟

- چرا بیست سوالی می پرسی دررو باز کن.

با اکراه در راباز کردم امدا بالا و داخل امد دستش یک جعبه شیرینی بود. خیلی راحت امد داخل و نشست روی مبل و بالبخندی که تابنا گوشش بود به من خیره شد. پررو چقدر روش زیاده در رابستم وگفتم چکار داری؟

- وای دختر تو چرا اینقدر گاردمی گیری؟

- برای اینکه بهت گفتم نظرم چیه ولی تو دوباره اومدی و من حرفم همونه که بود.

- خیلی خب باشه سخت بگیر حالا برو یک چای بیار تاباشیرینی بخوریم.

وای چه دستور هم می ده رفتم تو واشیز خونه و کتری را گذاشتم و بشقاب اوردم و شیرینی راباز کردم گذاشتم جلوش گفت حالا که دعوتت کنم خونم باز هم می گی نمیای؟

مشکوک نگاه کردم وگفتم که چی بشه؟

خندید وگفت بابا دارم دعوتت می کنم خونم برای شام، چقدر تو سختگیری دختر!!!

خیلی دلم می خواست خونش رو ببینم کنجکاو بودم محل زندگیش رو ببینم یک حسی قلقلکم می داد جواب دادم باشه فقط برای شام حالا درست می کنی یا غذا از بیرون برام سفارش می دی؟

- اووووه نه عزیزم من هنرمندنیستم ولی سفارش می دم غذا بیارند حالامی ای یانه .وای جونم به من گفت عزیزم چقدر هم من بی جنبه هستم .

- باشه کی بیام؟

- امشب .

دادزدم: امشب؟

-اره .حالا چرادامی زنی؟

چیزی نگفتم ورفتم تو اشپزخونه وای جونم!!! ولی نیلورو چکار کنم اگه بفهمه باشوهرش رفتم خوش انوقت چکار می کنی؟ می فهمی یعنی چی برگشتم سمتش وگفتم نه نمی ام .

باتعجب نگام کردوگفت چی شد چرا یکباره نظرت عوض شد؟گفتم ببین من حوصله نیلوروندارم می خوام جبران کنی باشه زنگ می زنم پیتزایارند توهم حساب کن.

باشیطنت نگاهم کردوگفت نترس نیلونمی فهمه مگراینکه من یاتوبهش بگیم.

وادییونه این خله یاخودش رومی زنه به اون راه برگشتم وگفتم ببین نه من نمی ام.ورویم رابرگرداندم

امدپشت سرم وگفت باباسخت نگیر اذیت نکن بیادیکه همین یکبار.نفس عمیقی کشیدم بدجوریک حسی به من می گفت برو دل به دریازدم وگفتم باشه ولی فقط همین امشب!!!

بعدازاماده شدن چای، شیرینی خوردیم واوهم گفت می رم پایین تابایای سریع رفتم تواتاقم وماندم چی تنم کنم فکر کنم سه چهاردقیقه ای جلوی کمدم ایستاده بودم. اخرسر مانتوی ابی وشال سورمه ایم راسرم کردم وارایش ملایمی کردم وزدم بیرون.

کنارپرادوی خوشگلش ایستاده بود بالبخدمتگاهم می کرد در برابریم باز کردوتعارف کردبرم بالا وای خدا برم جلو کنارش بشینم مثل اینکه تعلمم رادید وخودش فهمید وزود گفت من مسافرکش نیستم راننده شخصی هم نیستم بشین جلو. رفتم بالا چه حسی داشت وای مامان داخلش هم چه قشنگ بود ای جان!!!! راه افتادیم عینک سیاهش رابه چشمش زد. وای خدا جون چقدرهم که خوش تیپ شده بود یک کت اسپرت نازمامانی سفید ویک لباس جذب ابی تنش بود یک شلوار لی گرمی هم پاش بود وای خداالهی کوفتت بشه نیلوواه کشیدم فکر کنم زیادی بلند اه کشیدم برگشت وگفت چرا اه می کشی کپ کردم وگفتم چیزه نه می دونی اخه من تاحالا سوارپرادونشده بودم!!!وای گندزدم. ندیدبدید، لبخندی زد وهیچی نگفت رسیدیم جلوی اپارتمانش باریموت درپارکینگ رازد. ورفیتیم داخل پارکینگ ماشین رامتوقف کردپیاده شدم وشروع کردم اطراف رادیدن خداپارکینگ به این خوش منظره ای روبروم باغچه بود واستخر.باغچه که چه عرض کنم یک باغ بزرگ واستخرسیارزیباواز داخل پارکینگ پیدا بود وای چقدرقشنگه اینجا رفتیم سمت اسانسور .دکمه طبقه 4رازد اسانسور ایستادممنتظر بودم در باز شود صدای باز شدن درامدولی دری باز نشد

کامران از پشت سرم گفت نمی ای برگشتم وای خداجون این اسانسوره دوتادرداشت چقدر خنگم دراپارتمانش راباز کرد ووارد شدیم وای مامان چه قدر اینجانبزرگه از خونه مامانم اینهاهم بزرگتره چقدر قشنگه وای چراهیچ وسیله ای نداره فقط یکسری کاناپه راحتی وال سی دی بزرگ همین، چه هال وپذیرایی بزرگی وای خداجون اینچاپنت هاوس بود پنجره‌های قدی سرتاسری تقریباً به طول 10متری بانمای زیبایی از اتوبان صدروتهران داشت شایدهم بیشتر وای چقدر من ندیدیدید بودم انقدر هیجانزده شده بودم از منظره روبروم که خودم رافراموش کردم برگشتم ودیدم داره باپوز خندنگام می کنه وای خداجقدر من بی کلاس. حسابی خودم را سه کردم

در حالیکه سعی می کردم صدام بی تفاوت باشه گفتم پس اثاث کو؟

جواب دادگفتم که اثاث ندارم بیاباهم بریم بخریم .

من هم بهت گفتم وقت ندارم

اشاره ای به مبلها کردوگفت بشین برات قهوه بیارم

بادقت اطراف را نگاه کردم خیلی خالی بود دلم براش سوخت دودل بودم بگم باهاتش برم خریدکه پرسید حالامیای بریم چندتاتیکه وسیله باهم بخریم؟ گفتم چرا بانیلونمی ری؟ اینجوری سلیقه اون هم به دردمی خوره؟

- چرا باید بانیلو برم؟

این چقدر پرر بود گفتم مثل اینکه زنته ها!!!

خیره نگام کردویک ابرویش رانداخت بالا وگفت توواقعانی دونی یاخودت رومی زنی به اون راه؟

چی می گه این؟!!! پرسیدم چیو؟ جواب داد: اینکه من از نیلو جداشدم. ماتم برد چی گفت این؟!! جداشده خدای بزرگ یعنی این طلاق گرفته. سریع بلندشدم وگفتم چرا زودتر نگفتی خیلی خونسرد نگاهم کردوگفت یعنی مهمه؟

دادزدم: یعنی چی این حرفت اینهمه مدت زبون نداشتی یک کلمه بگی جداشدی؟ اونوقت من هی می گم نیلوصدات درنمیاد؟

- آخه خیلی بامزه می شدی وقتی اسمش رومی آوردی.!!! حرصم گرفته بود ادامه داد: حالا حرص نخورشام چی می خوری گفتم نمی دونم بلندشدموگفت فکرام رو کردم بیابریم رستوران نزدیک اینجا خیلی عالییه پاشو. تارسیدن به رستوران صدام درنیامد داشتیم فکرمی کردم شام راهم درسکوت خوردیم .

موقعی که می خواست من راهه خانه برساند جلوی درخانه پرسید: کی پیام دنبالت تا بریم خرید؟ نگاهش کردم وگفتم بهت خبرمی دم.

نمی خواستم پیش خودش فکرهای ناجورکنه چون حالا که زنش روطلاق داده بودفکرکنه من می خوام توربندازم. نه. نباید زیاد بهش محل می دادم برای خودم وغرورم خوب نبود .

تو این مدت چندبار شیفتهامون به هم خورده بود ولی اصلا محلش ندادم انگار نه انگار چندبار آمد دم خونه ولی حتی ایفون رابر نداشتم از پنجره که می دیدم اوست در راباز نمی کردم. شماره اش رامی دانستم و جواب به تلفنهایش نمی دادم نمی دانم چرا؟! ولی پیش خودم فکرمی کردم باید غرور و شخصیت خودم را حفظ کنم. غافل از اینکه اینکارم اورا عصبانی ترمی کرد و منتظر فرصتی بود تا حالم را بگیرد و خوب هم گرفت ان شب دوباره شیفت بودم یک شیفت شلوغ و سنگین پشت میز نشسته بودم که از در یک پیر مرد سوار بر ویلچر که یک زن مسن ان رامی رانده وارد شدند و مستقیم نزد من آمدند. دست هردو ساکی پراز وسایل بود انگار می خواستند بروند پیک نیک. فلاکس چای استکان، کلمن، بشقاب، میوه و..... زن ویلچر را جلوی میز آورد اشاره ای به پیر مرد کرد و گفت سخته کرده. پیر مرد یک دستش را جلویش بی حرکت و کج گرفته بود و دهانش را هم کج کرده بود. خیلی مصنوعی بود گفتم مغزی؟

وزن سرش را تکان داد اشاره کردم ببرش روی یک تخت بخواباندش بعد از 20 دقیقه معاینه کامل رفلکسها، معاینه ته حلق، چشمها، مردمکها، شرح حال کامل بیمار، داروها، خلاصه هرچی بود فشار خون، نوار قلب هیچ چیز قابل توجهی پیدا نکردم. جز چند مورد که ان هم نیاز به بستری شدن نداشت و یک سردرد ساده و بیوست و یک سابقه سخته قلبی یک سال قبل و یک سابقه مسمویت غذایی یک ماه قبل. به زن مسن گفتم طبیعی است و دارو برایش می نویسم که برود ولی هردو مصر بودند که بستری شود اصرارشان غیر طبیعی بود من هم می گفتم نه بروید. تا پیرزن به صدا درآمد که اره حاج اقای یعنی شوهرش با پسرهایش دعوایش شده نقشه کشیده بیمارستان بستری شود تا آنها بیایند و معذرت خواهی کنند و پیر مرد حالشان را بگیرد.

مغزم هنگ کرده بود به حق چیزهای ندیده و نشنیده گفتم حاج خانم اینجا ما بیماران بد حال را بستری می کنیم نه افراد سالم، بروید جای دیگر و یک نقشه دیگر بکشید. از من انکار و از اندو اصرار صدای هردو میمان رفته بود بالا سریش شده بودند و ول نمی کردند و برای مریضهای دیگر هم مزاحمت ایجاد کرده بودند.

همان موقع ارشد اورژانس که یک پزشک عمومی مسن بود آمد جلو و گفت چی شده ماجرا را برایش توضیح دادم اقای دکتر محسنی نگاهی به پیر مرد انداخت و رفت که معاینه اش بکند وقتی برگشت پیرزن هم همراهش بود و نگاهی از سر تحقیر به من می انداخت. دکتر محسنی گفت با تشخیص خونریزی مغزی بستری کن.!!!!!! چشم گرد شده بود. گفتم انوقت از کجابه این تشخیص رسیدید؟ دکتر نگاهی عاقل اندر سفیه انداخت و گفت چون من می گم. حرصم درآمده پریدم و گفتم اصلا بستری ش نمی کنم این دیگه زیادی بود. انقدر مریض داشتم که دیگه وقتی برای این مریض مسخره نداشتم.

جلوی تمام مریضها داد زد همین که گفتم رزیدنت جراحی آمد جلو و پرسید چی شده از شانس من این خانم دکتر رزیدنت زیاد باش با من توی یک جوی نمی رفت اوهم همان را تکرار کرد انگار همه می خواستند حالم را بگیرند. ولی من حاضر نشدم و گفتم بستری نمی کنم و پرونده را دادم به یکی از بچه ها. دکتر مسحنی فهمید و سریع آمد پرونده را گرفت و به من اشاره کرد و گفت بستری کن. گفتم نه!!!! نگاهی از سر تنفر انداخت و گفت صبر کن می بینی وانگار چشمش به کسی خورده باشد لبخند شیطانی زد و گفت بین چطور نشونت می دم که سزای سرپیچی چی می شه؟ پرونده را برداشت و رفت

شانه هایم رابا لانداختم وگفتم به جهنم هرغلطی می خواهی بکن.

خانم کریمی آمد جلو وگفت اخه عزیزمن حالا بستریش میکردی چی میشد؟ باتعجب نگاهی به خانم کریمی انداختم وگفتم وا!!!! خانم کریمی شمادیکه چرا؟! این آقای دکتر اصلاحالش نیست مریض سالم رومی که بستری کن. اوهم گفت خب می کردی. حالا برات پاپوش درست می کنه. شیفت اضافه می خوریها .

من هم سرم رابه سمت دیگر چرخاندم وگفت اصلا مهم نیست اینکارا هم نمی تونه بکنه چون حق بامنه درهمون موقع دکتر محسنی درحالی که لبخندفاتحانه ای می زد آمد جلوی میزم وگفت پاشو بیا که امشب بدجور برات دارم بیا. و اشاره کرد که دنبالش برم همه باتعجب نگاه می کردند یک حس خیلی بدی بهم دست داده بود دلشوره داشتم ناخوداگاه دنبالش رفتم باهم رفتیم تو بخش اورژانس ( اورژانس دو قسمت دارد قسمت تریاژ و پذیرش اولیه بیماران و دیگری بخش اورژانس که همان قسمت بستری بیماران اورژانسی است که قرار است به بخشها منتقل شوند) قلبم بدجور می زد مونده بودم چی شده؟ جلوی ایستگاه پرستاری خانم قیصری مرا که دید گفت وای تو!!!! دختراخه این چکاری بود تو کردی خوب بستری می کردی چی ازت کم می شد برو که بیچاره شدی ونگاه دلسوزانه ای بهم انداخت خدایا کمک!!!! یعنی چی شده دکتر محسنی دادزد کجامشغولی؟ بدویادیکه همه که معطل تونیستند. ورفت کنار یک آقای دکتر که پشتش به ما بود و داشت بیماری راویزیت می کرد، رسید. نفسم بندامد خدا اینکه کامرانه. کمی اعتماد به نفس بدست آوردم و رفتم جلو. دکتر محسنی رو کرد به کامران وگفت بفرمائید دکتر آمدند. کامران برگشت و بانگاهی سرد و خشن به من خیره شد. خداجون این چرا اینجوری نگام می کنه؟ باصدایی که عاری از هراسی بود پرسید پس تو اون انترن خاصی هستی؟ چشم گرد شد گفتم: ببخشید؟!!!! خاصی مگه چکار کردم؟

- دیگه چکار نکردی؟ وقتی ارشد تو دستوری بهت می ده باید اجرا کنی .

چشمم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم وگفتم چون من تشخیص دادم که اون مریض نباید بستری بشه اون مریض فقط به خاطر مشکل خانوادگیش می خواد بستری بشه و هیچ نکته مثبتی نداشت که بخوام بستریش کنم.

دادزد: توکی هستی که به خودت چنین اجازه ای می دی؟ مریض رو بستری می کنی واز دکتر محسنی عذر خواهی می کنی، سه تاشیفت اضافه هم می خوری. نه این دیگه زیادی بود بغض گلوم رو گرفته بود اشکام پشت چشم رسیده بود برای اینکه اشکم در نیاد گوشه لبم را گاز گرفتم وگفتم من عذر خواهی برای کاری که نکردم نمی کنم. بانگاهی وحشتناک نگام کرد وگفت تو اینکارا می کنی.!!!

- چرا؟- چون من میگم. خداجون کمکم کن تاگریه ام نگیره در حالیکه صدام می لرزید گفتم نه!!!! سرش رو کج کرد چشمش وریز کرد وگفت اینکارا بکن وگرنه ...

محکم تر گفتم: نه!!!! سرش را برد عقب وگفت خیلی خوب حرف اخرته؟ فقط توانستم سرم را تکان دهم لبخندی شیطانی زد وگفت خانم قیصری یک لحظه بیایید خانم قیصری سریع آمد و کنارم ایستاد سرم را پایین انداخته بودم تا چشمان پر اشکم را ببیند. گفت خانم قیصری شنیدم مریض تخت سه نیاز به تنقیه داره درسته؟ تنقیه شده؟ سریع

سرم رابلند کردم اینچکار می خواد بکنه؟ خانم قیصری گفت نه دکتر!!!! رو کرده من وگفت این خانم دکتر تنقیه را انجام می دهند چشمام رو بستم نه نه اینکار دیگه زیادی بود ( تنقیه عملی است که برای بیماران دچار بیوست مزمن انجام می شود که یک لوله پلاستیکی وارد مقعد بیمار شده و مایع اب صابون داخل می کنند و انقدر اینکار را ادامه می دهند تا بیوست بر طرف شده و مدفوع بیمار خارج شود عملی بسیار نفرت انگیز که من خودم یک بار به همین دلیل سر پیچی از پزشک ارشد انجام دادم و سر تا پایم بوی تعفن گرفته بود و همان شب بالباسه ایم و مقنعه و شلوارم رفتم حمام پاویون و اصلا بویش نمی رفت بسیار تهوع اور و البته چون بدشانس بودم و بیمار یکبار عمل تخلیه را انجام داد و حالا شما خود تجسم کنید ) دیگر نتونستم تحمل کنم برگشتم و دویدم سریع به طرف پاویون. اصلا حال خودم رانمی فهمیدم رفتم تو پاویون و نشستم دم در و زار زار گریه کردم هر کسی می امد می پرسید چی شده به حق افتاده بودم اصلا نمی تونستم حرف بزنم فکر کنم بعد 15 دقیقه انی اومد وگفت مژگان خانم قیصری زنگ زده می گه برو اورژانس دکتر صابری گفته اگه تنقیه نکنین علاوه بر سه شیفت اضافه 5 تا هم شیفت بیشتری خوری و از نمره 2 نمره کم می شه پاشو تورو خدا برو و به زور بلندم کرد.

وقتی رسیدم تو بخش اورژانس خانم قیصری منتظرم بود. تا من را دید دستم را گرفت و برد تو ایستگاه پرستاری و نشاندم روی صندلی وگفت: اخی عزیزم ببین چه به روز خودت آوردی؟! یک معذرت خواهی ساده این همه شور و اشور داشت؟ این مردها عاشق این هستن که ببیند یک زن رابه گریه انداختند.

پریدم وسط حرفش و گفتم ولی جلوی اونها گریه نکردم. مادرانه نگاهم کرد و گفت عزیزم تو مشخص بود که بغض تو گلو توه والا نه که گریه کنی. چرا اجازه می دی این مردها فکر کنند می تونند اشکت رو درازند به خدا ارزش نداره. خود من تو تمام این سالها هم ازدست همکارهای پرستار مرد طعنه و تحقیر شنیدم هم از دکترهای مرد ولی یاد گرفتم که محل ندم. تو تازه اول راهی اگه قرار باشه سرچنین مسائلی بشکنی و نابود کنی خودت رو، که چیزی ازت باقی نمی مونه. اینجا خونه خاله نیست محیط کاره خیلی ها حاضرند پاروی تو بگذارند و برنند بالا. نمونه اش همین دکتر محسنی خودمون. الان تو خیال خام خودت حال تورو گرفته ولی تو نباید بگذاری. من با دکتر صابری حرف زدم گفت اگه بری ازش عذر خواهی کنی می بخشدت. الان رفته تو بخش تا به مریضه اش سر بزنه. برو اونجا اگه باز هم گفت تنقیه کنی خودم کمکت می کنم. نگران نباش. عزیزم الان هم برو به دکتر بگو متاسفی نگوم معذرت می خواهی همین. هر دو یک معنی می دهند اشکات رو پاک کن. محکم باش. اهمیتی هم به این مسائل نده. پاشو عزیزم!!! پاشو قربونت برم!!!

و بلندم کرد و دستش را گذاشت پشت کمرم و هلم داد که بروم. حرفهایش مثل ابی بود روی آتش حالم بهتر شده بود. گریه ام قطع شده بود. تصمیم خودم را گرفتم و رفتم سمت بخش جراحی مغز و اعصاب. وقتی رسیدم داشت با پرستار تو ایستگاه پرستاری بخش صحبت می کرد پرستار نگاهش به من افتاد او هم برگشت و من را دید. بانگاهی تمسخر آمیز رو کرده من وگفت به به!!! خانم دکتر اومدید معذرت خواهی؟ سرم را تکان دادم. گفت برو تو اتاق منتظر باش تا پیام! آرام به سمت اتاقش رفتم در را باز کردم و روی مبل های راحتی اتاقش نشستم.

سرم پایین بود بعد از 5 دقیقه صدای پاهایش را شنیدم سرم را بالا نکردم امدر و برویم ایستاد سرم رابلند کرد و نگاهی از تنفر بهش انداختم ولی حالا نگاه او بود که عوض شده بود نگاهی آرام و حتی انگار به نظرم آمد کمی شوخ. با کمی فاصله



نشست کنارم. دستهایش را روی پاهایش گذاشت و گفت خب!!! او رویش رابه من کرد اول چندتاییه نگاهش کردم و بعد گفتم: اگه فکر کردی اومدم ازت عذرخواهی کنم، کورخوندی. البته خانم قیصری باهام حرف زد که اینکار را بکنم ولی نمی کنم. چون کاری نکردم که بخوام عذرخواهی کنم فقط اومدم بگم ادم کینه ای و مسخره ای هستی. اینجافقط مادونفرهستیم ومن متعجبم ازاین رفتار تو. البته کسی که سالها با ادمی مثل نیلوزندگی کرده دقیقا رفتار او را می گیرد. رنگ چشمهایش با این حرفم عوض شد و رگه ای از خشم در آنها پدیدار گشت امد حرفی بزند که گفتم: نه!! صبر کن حرفم تمام نشده. من الان اومدم بگم شیفتهام رومی رم شیفتهای اضافه راهم همینطور تنقیه راهم انجام می دم تا منتهی روی سرم نداشته باشی. حالاهم می رم. خدا حافظ و بلندشدم که برم دستم را از پشت سر گرفت و مرا متوقف کرد در حالی که پشتم بهش بود مرا کشید تا دوباره بنشینم دستم را کشیدم و در همان حال گفتم دستم را اول کن گفت نه!! چون تو حرفهای منو نشنیدی برگشتم سمتش و گفتم: حرفهای تو!!!! مگه حرفی هم باقی مونده!؟

بلند شد و آمد کنارم در حالی که همچنان دستم در دستش بود. گر گرفته بودم، بدنم داغ شده بود، قلبم دیوانه وار به دیواره قفسه سینه ام می کوبید. نمی توانستم به او نگاه کنم. تا بحال اینقدر نزدیکش نبودم. درست روبرویم در فاصله نزدیکی ایستاده حدی که هرم نفسهای گرمش را احساس می کردم. نه!!! خدا!!! چرا اینطوری شدم؟! حالانها!! الان موقعش نیست. لعنت به من!!

- سرت رو بالا بگیر. در حالی که به کفشهایش نگاه می کردم گفتم: حرف بزن. دست دیگرش را جلو آورد و چانه ام را گرفت و صورتش را بالا آورد. باز هم حاضر نبودم به چشمهایش نگاه کنم حالابه سیب ادمش نگاه می کردم. فشاری محکم به چانه ام داد و گفت تو چشمات نگاه کن!!! خدای من!!! من تحمل این چشمهاری نداشتم. تحمل این نگاه!!! بن نگاه برایم دیوانه کننده بود. نگاهش نگاهی متفاوت با همیشه بود. احساس می کردم عرق سردی از پشت کمرم به پایین سرازیر می شود. صورتش را جلو آورد و در چشمانم خیره شد و گفت: حتی خودم هم نمی دونم برای چی این کارها رو کردم تقصیر خودته!! دیوونه ام کردی جواب تلفنهام رونمی دی! در رو روم باز نمی کنی! محلم نمی دی! اولش فکرمی کردم از دستت عصبانیم ولی امروز می دونم که این عصبانیت نیست. ناراحتم!!! به خاطر کم محلی تو! و این برام خیلی مهمه. با خودم فکر کردم و گفتم چرا اینقدر برام مهمه که بهم توجه کنی و محلم بدی. وقتی امشب اشک تو چشمات جمع شده بود دلم به درداومد. وقتی می لرزیدی داشتیم دیوونه می شدم. دلم می خواست گریه کنی و معذرت بخواهی!! ولی تو اینکارو نکردی جاش سر حرفت و ایسادی و گفتمی نه!!! با اون چمشات منو دیوونه کردی!!! داغونم کردی!!! نمی دونم چه حسی بود؟ فقط دلم می خواست همون جا تو او رو زانس تورو تو بغلم بگیرم و محکم تو اغوشم بگیرم و سرت رو روی سینه ام بگذارم. دلم می خواست یک مشت محکم بزنم تو چونه اون محسنی احمق!!! به خاطر همین احساسم به خاطر همین عقل و دلم باهم جنگ و جدال داشتند و آخر عقلم بیروز شد و من برات اون تنبیه رو در نظر گرفتم ولی تو چکار کردی؟! با اون چمسههای عسلیت اتیشم زدی و رفتی از دست خودم عصبانی شده بودم. می خواستم کله محسنی رو بکنم ولی خانم قیصری او مد گفت ببخشمت!!! از خدام بود.

خودم بهش گفتم که بهت بگه بیای توبخش اینهاهمش بهانه بود وگر نه من دلیلی نداشتم بیام توبخش به مریضهام سربرزنم وبهش گفتم به تو بگه!!! پیشنهادهخودش بوده می خواسام باهات تنهابهشم وببینمت اینومی فهمی؟! می دونی این حس یعنی چی؟! اره؟

سرم به دوران افتاده بود این چی می گفت؟! این حرفهایعنی چی؟! یعنی همون معنی که من همیشه ارزوش روداشتم نه!! نه!! این طور نیست! اشتباه میکنم. ولی این چشمها، این نگاه، من تابحال این نگاهوندیدم. الانه که ضعف کنم وغش کنم. خدایاکمکم کن!! به من توانایی بده .

کامران ادامه داد

در تمام زندگیم فکرکنم تا حالا عاشق نشده بودم من احمق حتی عاشق نیلوهم نبودم می بینی 7سال بایک نفرزندگی کنی وتازه حالا بفهمی عشق یعنی چی. عشق یعنی اینکه وقتی اشک طرف مقابلت رومی بینی دیونه بشی. وقتی نمی بینیش عنان از کف بدی!! وقتی چشمات توچشماش می افته قلبت بزنه! می فهمی؟! من عاشقت شدم مژگان!! ازکی؟ نمی دونم. می خوامت!! خدایاشاهده که خیلی هم می خوامت!! می خوام ماله من باشی. متعلق به من!! توهم دوستم داری؟! اره؟! بگو!! بگو!!! که من اشتباه نمی کنم این نگاه تو این چشما یعنی من اشتباه برداشتم میکنم!/?

خدا!! این چی می گفت؟! من خوابم؟ بیدارم؟ فقط دلم می خوادبرم یک جا دادبزمن وبالاوپایین ببرم. خدایا شکرت می رم توامامزاده صالح شمع روشن می کنم. هرماه می رم اجیل مشگل گشاپخش می کنم خداجونم شکرت!!!

دوباره پرسید توهم دوستم داری اره؟! چگونه!!! که طاقت ندارم وصوتش راجلوتراوردونگاهش ازچشمانم پایین رفت وبه لبانم خیره شد ودریک لحظه نفهیمدم چی شد لبانش راروی لبانم گذاشت یک موج داغ در تمام بدنم به جریان افتاد داشتم غش می کردم الانه که بیفتم اگرمانگرفته بودحتما اینطورمی شد دستانش رامحکم دورکمرم حلقه کردومرابه سمت خودش کشید وباولع لبانم رابوسید. یک لحظه به خودم امدم من چکارمی کردم؟ معلوم هست چه غلطی می کنی؟! دستم راجلوبردم وسینه اش رابه عقب هل دادم متحیرشده بود. مراول کرد سریع چرخیدم واتاق بیرون رفتم ودویدم بیرون. نفهیمدم کجارتفتم وقتی به خودم امدم توحیاط بیمارستان یک گوشه زیردرخت نارون کهنسالی روی نیکمت نشستست بودم وبیک دستم روی قلبم بودودست دیگرم روی لبهایم .

نگاهی به آسمان انداختم وباخودم گفتم: یعنی این حقیقت داره اشک ازچشمام شروع به ریختن کرد. همون لحظه موبایلم زنگ زدخودش بود. گوشی رو برداشتم ودکمه سبزرروفشاردادم ودم گوشم گرفتم باصدایی آرام گفتم: متاسفم!!! ناراحتت کردم.؟! ولی باورکن همه حرفهام حقیقت داره. اینوبدون می خوام تورو ازبابات خواستگاری کنم ولی الان نه!!! بایدچندماه بگذره. می دونی که من تازه جداشدم ولی بدون که می خوام تومال من بشی. این یک رازه بین من وتو باید همونطور به روابطمون ادامه بدیم شایدمن باید سختگیر ترباهات رفتارکنم. ولی عزیزم اینوبدون که توتو قلبم هستی بدون که خیلی دوستت دارم پس ازمن نارحت نشو حالا هم عشق من!!! برو سرشیفقت. اون محسنی ابله روهم خودم می دونم چکارکنم!! نگران نباش!! به همه هم بگوعدرخواهی کردی ومن هم بخشیدمت. دوست دارم!! باید برم اتاق عمل!! خداحافظ وقطع کرد.

تاصبح داشتم می مردم از اینکه به یکی بگم. صبح به فکر مینا افتادم وساعت 7 صبح بهش زنگ زدم. خواب الود گوشی رابرداشت وگفت: تو مگه کاروزندگی نداری بابا؟ دوساعت دیگه زنگ می زدی. درحالی که نمی تونستم لرزش صدام را کم کنم. گفتم: وای مینا!!!! تاصبح دل تودلم نبود، اگه بدونی چی شده باورت نمی شه؟

- خوووب حالاچی شده ؟

- حدس بزن ؟. ول کن توام!! بگو؟ می خوام برم بقیه خوابم رو برم.

- اه چقدرتو بی ذوقی. حدس بزن. زودباش!!!!

- خوب خواستگارداری؟

- وای قربون ابجی خودم برم که فقط تواین مسائل مغزش کارمی کنه .

- حالادرت گفتم یانه؟

- اره فقط بگو کی ؟

- چه می دونم بابا.!!!! حوصله داری!!! حتما بهرام رادان؟؟؟ هه هه!!!

- دیوونه!!! برو خودت رومسخره کن. یکی که به صدتا بهرام رادان می ارزه.

- خوب بگو!!!! دم صبحی بیست سوالی راه انداخته. حتما اون دکتریپره اورژانستون!!! محسنی اره ؟

- بروگمشو مسخره!!! می شناسیش. خیلی خوب هم می شناسیش.

- چه می دونم اخه ؟ من کی رومی شناسم تو تهران غیرتوو... وای صبرکن تو که منظورت ..... منظورت... اونه؟

- خوب اره خرجون!!!! مگه چیه!!!

یکباره صداش جدی شد وگفت تورو خدا!!!! تو بمیری!!!!

- برو خودت بمیر من تازه ارزودارم .

وهمه ماجرا راجز قسمت ان بوسه عاشقانه برایش تعریف کردم. بعدکه تمام شد مینا تایک دقیقه مدام جیغ می زد از انطرف صدای وحشتزده مرتضی به گوش می رسید. چی شده مینا؟ چه اتفاقی افتاده؟ و مینا خیلی سریع برایش تعریف کرد. مرتضی ازان طرف بهم تبریک گفت و مینا خیلی خوشحال شد و هر حرفی راباجیغ می زد. از مینا قول گرفتم که به هیچ کس چیزی نگوید و مثل یک راز این مسئله را حفظ کند و اگر خبری انطرف شد به من بگوید .

خیلی خوشحال بودم احساس راحتی داشتم اگر به کسی نمی گفتم حتما می ترکیدم چقدر روز خوبی بود به نظرم این روز گرم تابستانی یک روز زیبا بود. بهترین روز زندگیم. عصر کامران بهم زنگ زد. با خوشحالی گوشی رابرداشتم

- سلام .

- سلام خوشگل من!!!! خوبی عزیزم !!!

وای جونم چه خوبه ادم عزیزم کسی باشه بخصوص اون شخص کامران باشه.

-اره خوبم تو خوبی؟

- عالی حال دختر کوچولوی من چطوره؟ حالا که ازت دوباره درخواست کنم بامن بیا ی خریدبازهم می گی وقت ندارم؟

- نه نه!!!!حتمامی ام .ولی اخه مگه تو نمی خوای من رو خواستگاری کنی؟ خوب من جهازم رومی ارم

- اخه خوشگله این مسئله مال چندماه دیگه است .من تا اون وقت باید تو این خونه لخت و عور زندگی کنم؟

خندیدم و گفتم خوب چندتا وسیله ضروری می گیریم.

- نترس!!!! می ریم باهم خرید، چون می خوام سلیقه خودت باشه. بعد برای عمو فاکتور می کنم می دم بهش.

- ای بدجنس!!!! می خوای بابام روتیغ بزنی

-اره!!!!حالا آماده شو که بریم بیرون تا 5دقیقه دیگه اونجام.

- چی!!!!!! 5دقیقه!!!!مگه تو کجایی؟

- سرکوچه تون

وای جونم!!!! الان سرکوچه است اومده دنبالم کی فکرشو می کرد من به ارزو هام رسیدم خداجونم شکر ت. سریع مانتوی کرمی ام را پوشیدم مانتوی کوتاه تازانویی بود که استین سه ربع داشت و یک شال سفید و کرمی و شلوار جین قهوای ام را پام کردم .یک ارایش ملایم دخترانه کردم و همان موقع زنگ در زده شد .مثل باد ادمم پایین وقتی در را باز کردم پشت در بود .نفس نفس می زدم تعجب کرده بود گفتم: چرانیس نفس می زنی؟ مگه با اسانسور نیامدی؟ و من از خجالت قرمز شدم .راست می گه من از پله ها این سه طبقه را اومده بودم. خندیدم و به سمت ماشینش رفتم امروز خیلی شیک شده بود یک پیراهن مردانه خوشگل سورمه ای جذبی و یک شلوار سورمه ای پوشیده بود .یک کراوات نقره ای هم زده بود. خدا!!!!!! لانه که غش کنم چقدر خوش تیپ شده بود. می خواستم ببرم و لپش روماچ کنم .انگار فکرم رو خونده بود برگشت و گفت چیه خوش تیپ ندیدی؟؟ روم رو کردم انور و گفتم لوس!!! نخیر ناراحتی دیگه نجات نمی کنم. بادستش بازویم را گرفت و گفت خیلی خوب ناراحت نشو. باشه!!! هرچقدر دوست داری نگاه کن .اووووه چقدر از خودم متشکر!!!!!! ان روز حسابی خرید کردیم چند جارتیم و او روی بهترینها دست می گذاشت و هر از گاهی نظرم رامی پرسید. دیگه طاقت نیاوردم و گفتم یعنی چی؟ تومی گی من کمکت کنم انوقت خودت نظر می دی!!!! در حالی که یک لبخند دخترکش گوشه لبش بود گفتم عزیزم اینها همه بهانه بود تا تو پیشم باشی. وقتی بهم می گفت عزیزم می خواستم پرواز کنم. دلم غنچ می رفت برای اینطور حرف زدنش . هر وقت دستم را تو دستهایش می گرفت قلبم دیوانه

وارمی زد. روزها پشت سرهم می گذشت تا اینکه قرار بود ماه بعد برم بخش جدید. باید بین بخشهای ارتوپدی و اورولوژی و جراحی مغز و اعصاب یکی را انتخاب می کردم. من بالطبع سومی را انتخاب کردم و کامران بهم قول داد که من را انترن خودش می کند و اضافه کرد: بین من خیلی سخت گیرم پس برو پیش رزیدنتم و ازش بپرس روش کارم چگونه. چون همون طور که گفتم تو بیمارستانم من دکتر صابریم و اصلا نمی خوام بهت گیر بدم. فردای اون روز رفتم پیش دکتر احمدی رزیدنتش و ازش خواستم بهم بگه چکار باید بکنم. اون هم گفت باید ساعت 6 تو بخش باشم و مریضها رو ویزیت کنم، نت بنویسم و در جریان کامل آزمایشها سی تی و خلاصه همه چی باشم. بیماریهای مریضهام رو کامل بلد باشم. نگذارم دست دکتر بهانه بیفته که حسابم باکرام ال کاتبینه. پرستار بخش هم تافهمید من انترن دکتر صابریم نگاهی بهم انداخت و گفت خدا کمکت کنه. ولی من ته دلم به همه خندیدم کامران بامن که کاری نداره ولی زهی خیال باطل.

فردای آن روز ساعت 6 تو بخش بودم. مریضها را ویزیت کردم. دکتر احمدی هم بود. نت نوشتم و منتظر ماندم. از شانس من دانشجویهای دوره پیش کارورزی از آن ماه دوره بالینی جراحی مغز و اعصاب رامی گذراندند و غیر از من و دکتر احمدی سه دانشجوی دختر و سه دانشجوی پسر هم بودند. دخترها که بایک فیس و افاده به زمین و زمان فخر می فروختند و پسرها منتظر برای جفنگ گویی و خود شیرینی. حال به هم زن بودند. کامران که امد با همان اخم مشهور همشگی اش بعد از معارفه با دانشجویان و معارفه بامن مثلاً!!!! شروع کرد به ویزیت مریضها.

مریض اول که رسیدیم رو کرد به من گفت مریض را معرفی کن.

شروع کردم بیمار را معرفی کردن و علائمش را گفتم و نت آن روز و آزمایشات جدید بیمار.

همزمان نگاهی هم به پرونده می انداخت و آرام سرش را تکان می داد. سرش را بلند کرد و با همان چشمهایش که مراد یوانه کرده بود والان بدون هیچ احساسی به من خیره شده بودند، پرسید خانم دکتر این نت شما چه مفهومی دارد؟

تعجب کرده بودم یعنی چی؟

درماندگی را در چهره ام دید بالحنی تمسخر آمیز گفت: مگه قرار بود با مریض چاق سلامتی کنید، که نوشتید حال عمومی مریض خوب است و مشکل خاصی ندارد.

این چی می گه؟ منظورش چیه؟ آرام پرسیدم: یعنی چی آقای دکتر؟!

سرش را کج کرد و دوباره با همان لحن پرسید: یعنی من باید بگم؟ این بیمار دیروز عمل شده رفلکسکاهش رومعاینه کردی؟ رفلکس ته حلق، معاینه مردمک پس کو؟

یکهو یخ کردم خدای بزرگ من ننوشته بودم. مونده بودم چی جواب بدم. اینبار بالحنی بدتر از قبل گفت چی برای خودت فکر کردی؟ رفلکسکهای بیمار رومعاینه نکردی، چرا؟ حداقل از دکتر احمدی می پرسیدی.

سریع گفتم ولی من پرسیدم .چی رو پرسیدی؟! این که چاق سلامتی بامریضت رواینجا بنویسی!!! دخترها ریز ریز می خدیدند می خواستم همون جا سرشون رو ببرم. نکبتها دستهایم می لرزید. اتاق درسکوت فرورفته بود حتی مریض هم ترسیده بود دکتر احمدی هم تکان نمی خورد. درنگاهش دلسوزی موج می زد کامران شروع کرد بی رحمانه به من توپیدن حسابی دعوام کرد .ونگاه کرد به پرونده وبعدر وکرد به دکتر احمدی وگفت نگاه کن تومهرش نوشته دکتر مژگان صابری مگه تو حالا دکتر شدی؟ که نوشتی دکتر، دیگه داشت زیاده روی می کرد. بسه دیگه بغض تو گلوم گیر کرده بود. بعد شروع کرد در مورد بیماری مریض سوال کرد وی رحمانه سوال می کرد خوشبختانه بلد بودم. ولی لرزش صدایم مشخص بود .مدام گوشه لبم را گاز می گرفتم تا اشک سرازیر نشود.

وقتی خوب حالم راجا اوردرفت سراغ مریضهای بعدی. دیگه کاری به کارم نداشت .از دکتر احمدی می پرسید یا دانشجوها .بعدا تمام ویزیت رو کرد به من وگفت خوب خانم دکتر مریضهای ای سی یو راهم دیدید؟

کپ کردم خاک بر سرم یادم رفته بود. خودش فهمید و دوباره باهمان لحن تمسخر امیز گفت می دونستم. انتظار بیشتری نداشتیم ومن و دکتر احمدی دنبالش رفتیم توای سی یو. دو تا مریض انجام داشت .مریضهایش را ویزیت کرد و باز دوباره انجا مرا اماج حرفهای زهرالودش قرارداد .

بسبه دیگه چی رومی خوای ثابت کنی؟

در طی چند لحظه که دکتر احمدی رفته بود تا از پرستار چیزی راپرسد امدکنارم وگفت تقصیر خودت بهت گفته بودم .!حالا هم خودت رو سفت نگه دار. لطفا ابغوره نگیر!!!!

بی انصاف صبر کن حالت رومی گیرم .چی خیال کردی به من می گن مژگان نه برگ چغندر دارم برات .بعدا تمام ویزیت رو کرد به دکتر احمدی وگفت که بروندا اتاق عمل وبه من گفت برو بادانشجوها کنفرانس بگذار ودر مورد خونریزیهای مغزی برایشان صحبت کن ورفت .ان روز هم باهرزحمتی بود تمام شد .ظهرباانی رفتم خونه ازم پرسید چطور بود؟ ومن هم دیگه طاقت نیاوردم وهرچی فحش بلد بودم به کامران دادم. انی متعجب از این رفتار من سعی می کرد زیاد سربه سرم نگذارد.

رفتیم خانه واو پیشم نیامد مثل اینکه فهمیده بود خیلی عصبانیم تارسیدم موبایلم را خاموش کردم .وتلفن را از برق کشیدم ورفتم خوابیدم ساعت 5 عصر بود که باصدای زنگ در بیدار شدم خودش بود تا 10 دقیقه مدام زنگ زد ولی محلش ندادم .از پنجره دیدم که رفت.

فکر کردی کامرام خان هنوز مونده .

فردا صبح تو بخش سعی کردم بهانه دستش ندادم وخوشبختانه نتونست بهم گیر بده .ولی دیگه چشم تو چشم باهاش نشدم خودش فهمیده بود تاظهر چندبار زنگ زد ولی جواب ندادم .

ظهر سریع رفتم تا برم خانه ساعت دوامد دم درخانه حسابی زنگ زد. من هم محلش ندادم خنده ام گرفته بود بچرخ تابچرخیم. بعد حدودا نیم ساعت کسی به دراپار تمان زد. فکر کردم حتما همسایه بغلی است. درراباز کردم ولی خودش بود. وای!!!! این چه طوری آمده بود داخل؟ درراسریع بستم ولی پایش را گذاشت لای در ونگذاشت درراببندم. هلم داد وامد داخل چشماش سرخ شده بود حسابی عصبانی بود. رفت توآشپزخانه یک لیوان برداشت و از شیراب خورد وچشمانش رابست .

بعدازچندثانیه چشمانش راباز کرد و لیوان را گذاشت لب این وبه سمتم آمد ناخودآگاه عقب عقب رفتم تااینکه خوردم به دیوار خدایا خیلی عصبانی بود دستهایش رادو طرف سرم گذاشت و توچشمام خیره شد.

ازلای دندانهای به هم فشرده اش پرسید معنی این کارات چیه؟

سعی کردم خودم رونبازم و خونسردگفتم تقصیر خودته بی ظرفیت .

درحالی که سعی می کرد خودش روکنترل کنه گفت من بی ظرفیتم؟!!!! سرم راتکان دادم گفت مگه بهت نگفتم توبیمارستان مجبورم همونطورمثل سابق باهات رفتارکنم! نکنه می خوای اونجا برات دلبری کنم؟!هان!!! وکلمه اخرراباداد گفتم.

چشمام رو بستم وقتی باز کردم دستهایش رازدو طرف سرم برداشته بود وپشتش رابه من کرده بود رفت سمت مبل وگفت توچی فکر کردی؟ من همیشه اینجوریم. تازه تقیصر خودته امروز چیز ی بهت گفتم؟ نه!!! دیروز هم تقصیر خودت بود. نه من!!! انوقت توبه من کم محلی می کنی .

باحرص گفتم تو حق نداری بامن اینطوری رفتار کنی. چی فکر کردی؟ هر جور بخوای باهام رفتار کنی. بی احترامی کنی. جلوی همه سکه یک پولم کنی. بعد من هم لبخند ملیح برات بز نم نه داد!!!! از این خبرها نیست. حالا هم برو می خوام بخوابم. خدا حافظ

وپشتم راکردم بشه ورفتم سمت اتاقم وادامه دادم درراهم پشت سرت ببند. فردا تو بخش می بینمت!!

دوید دنبالم دستم را گرفت مرابه سمت خودش کشاند دستهایش رادور کمرم حلقه کرد ولبانم رابوسید اولش می خواستم مقاومت کنم ولی نشد انقدر خوشم اومده بود که دلم می خواست همینطور ادامه داشته باشد. خاک بر سر بی ظرفیت کنند مژگان!!!!

بعد ازاینکه بوسه اش تمام شد توچشمام نگاه کرد وگفت یادت باشه!!! دیگه به من کم محلی نکنی!!! وگرنه دفعه بعد از این هم پیش ترمی رم وخنده ای شیطنت امیززد و مرابهت زده رها کردورفت.

صبح که از خواب بیدار شدم بابدشانشی همراه بود. اول از همه ساعت 6.30 صبح بیدار شدم. صبحانه نخورده ، تاکسی گرفتم. تاکسی بی انصاف هم چون مجبور شده بود سریع بره، به خاطر من سه تومن گذاشت روکرایه، که باهاش دعوام شد. اخر سر هم حریفش نشدم.



بعد که رفتم توپاویون فهمیدم کلیدم روجا گذاشتم، به خاطر همین مجبور شدم روپوش یکی از بچه ها که رفته بود خونه روپوشم. روپوشش تنگ بود تازه بوی عطر بوگندوش هم می داد.

بعد هم یادم اومد اصلا امروز ارایش نکردم. دیگه نورعلی نوربود، ولی خوب داشت دیرم می شد. ساعت رو که نگاه کردم 8 بود وای بیچاره ام!!!!

وقتی رسیدم تو بخش کامران داشت با دانشجوها راند\* می کرد تا من رادید نیشش باز شد و لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: ساعت خواب!!!! ظهر بخیر!!!!

وای!!!! دوباره شروع کرد. بعد رو کرد به یکی از دانشجوها و گفت خانم امینی برای خانم دکتر این مریض را معرفی کنید.

دختره نکبت هم یک لبخند عشو ای به کامران زد و باناز شرح حال مریض را گفت. ایششششششششششش!!!! چه عشو خرکی هم می اد حالم به هم خورد. سر هر تختی می رفتیم یک تیکه به من می انداخت و حرصم را درمی آورد. بین خودش تنش می خاره!!!! نقدر عصبانی شده بودم که نفهمیدم خود کارم تو دستم شکست. نگاهی زیر چشمی بهم انداخت و گفت حالا چرا حرصت رو سر خود کار خالی می کنی؟ جای اینکار شب زود بخواب تا صبح زود بیدارشی.!!!!

می زلم تو اون فکت ها آخه پررو مگه من و تو دیشب نرفته بودیم رستوران بعد هم تا ساعت 12 داشتیم تو پارک قدم می زدیم وقتی هم رسیدم خونه بهم زنگ زد و تا ساعت 1 داشتی باهام حرف می زدی.؟ آخه تصویر خود ته. حالا چطور اقا صبح زود بیدار شدند من نمی دونم.

وقتی رانده تمام شد رو کرده من و گفت خانم دکتر برو نت مریضها را بنویس. کامل باشد. چون حوصله ندارم فردا صبح باهات کل بگیرم.

وایییییییییی الانه که یک جیغ بکشم خودش هم با دانشجوهارفت درمانگاه. داشتیم تو پرونده ها نت می نوشتیم که پرستار بخش امدو گفت دکتر میگه زود کارت رو بکن بیادمانگاه.

گفتم وای خانم قاسمی 3 تا پرونده مونده شانه هایش را انداخت بالا و گفت من نمی دونم. ولی اگه دکتری گه ده دقیقه و سروقت نری با خود ته هرچی سرت اومد.

باخط خرچنگ قورباغه نت نوشتیم وقتی رسیدم تو ایستگاه پرستاری خانم قاسمی داشت با تلفن حرف می زد بهم اشاره کرد و گفت و ایستا تلفن را گذاشت و گفت بدو دکتر می گه تا یک دقیقه دیگه تو درمانگاه باش.

جیغ کشیدم چیییییی!!!! بابا من الان بخوام برم درمونها 5 دقیقه طول می کشه تا برم.

خانم قاسمی هم گفت بهتره اسانسور روبی خیال شی. کارت در اومده.

می خواستم فقط گریه کنم بدو رفتم سمت پله ها دو تایکی می کردم می امدم پایین وای چقدر هم پله فکر کنم چند کیلولاغر کردم 4 پله اخر یکهو زیر پام در رفت ومحکم باباسن خوردم زمین پای راست وباسنم دردمی کرد. اشکم درآمده بود. لنگ لنگان رفتم سمت درمانگاه عوضی می کشتم !!! دستم بهت برسه !!!

وقتی رسیدم درمانگاه درراکه باز کردم نگاهی به سرتاپای من انداخت وگفت این یک دقیقه بود؟ الان 4دقیقه گذشته نه !!!!خدایا کمک!!!! تاچیزی بهش نگم.

نفس عمیقی کشیدم وگفتم ببخشیداقای دکتر زمین خوردم .

نگاهی حاکی ازاینکه حرفم روباورنمی کنه بهم انداخت وگفت دفعه دیگه فکر کن تایک بهانه قابل قبولترداشته باشی.

دیگه نتونستم خودم روکنترل کنم باعصبانیت گفتم ولی من بهانه نیاوردم اقای دکتر!!!! دیشب هم من یک مهمان ناخوانده داشتم که مزاحمم شده بود وچون مجبوربودم مهماننداری کنم وبه خاطرش بیدارمانم .می دونید مهمان ناخوانده چیه که اقای دکتر؟ بعدهم صبح ساعتی زنگ نزد توترا فیک صبح هم گیر کردم .امروز هم موقع آمدن به درمانگاه ازپله ها خوردم زمین. اصلا هم بهانه نیست حالا شما نمی خواهید باور کنید مشکل خودتونه.

یک ابرویش رانداخت بالا وگفت سخنرانیتون تمام شد؟

خیلی محکم وشق رق گفتم بععهله. دوباره ازان لبخندهای دخترکشش زد وگفت پس بی زحمت تشریف ببرید بخش چون الان زنگ زدند که یکی ازمریضها حالش بداست. می خواستم دکتراحمدی بره ولی الان شما برید بهتره .

دلم می خواست کله اش رابکنم .بعدگفتن این حرف رویش رابه سمت مریضش کرد وشروع کردصحت کردن.

دستهایم رابههم فشاردادم وبرگشتم رفتم بخش . شانس آوردکه تنهانبود. دوباره همان مسیر را لنگ لنگان برگشتم .ازبدبختی ان شب شیفت بودم پادردم داشت من رامی کشت وقتی کارم توبخش تمام شد خانم قاسمی گفت عزیزم دکترزنگ زد بعدکه کارت تمام شد بری درمانگاه می خواستم همونجاشینم روی زمین وگریه کنم.

اول رفتم پاوون تایک چیز بخورم وجون بگیرم سریع رفتم پاوین یک کیک وچای هول هولکی خوردم. چای که نه خاکه چای بهتربود. خلاصه امدم کفش پاکنم دیدم پام توکفش نمی ره. اه اینهم وقت گرفته صندل یکی ازبچه ها رابرداشتم وپام کردم رفتم سمت درمونگاه .تارفتم تواتاقش انگارصندلهام وق وق می زد اول صندلهام رودید یک نگاهی به من ونگاهی به صندلهانداخت وپوزخندی زد .

هیچی دیگه دانشجوهایم خیره به پای من وهمه زیر زیرکی می خندیدند ای درد بگیرید.

سعی کردم به روی خودم نیارم دم میز ازبس جدی ژست گرفته بودم دوباره پام پیچ خورد نزدیک بود بیفتم که دستم راگرفتم لب میز وخودم راسریع جمع وجورکردم .خودکارش راگذاشت روی میز ونگاهی به من انداخت وگفت نه انگارحالت خوب نیست این مهمان ناخوانده دیشب زیادی رفته رو اعصابت .نزدیکه شست پات بره توجشت. اره؟ برو بشین روصندلی تا نزدی خودت رو لت وپارکنی.

می زخم تو اون فکت ها!!!!هی من چیزی نمی گم ها این هم سواستفاده می کنه .

درمونگاه که تمام شد من موندم و حوضم .همون حسنی و حوضش منظور شیفتم بود. ازبدهشانی شیفتم خیلی کوفتی بود. پرستارها که می گفتن من بدشیفتم همه می ترسیدند راست می گفتن طفلی ها هرچی اعزامی وسکته ای وبدحال و اخر خطی همون شب شیفت من می آمدند.

خلاصه من بان پای چلاق هی دویدم. دیدم انگار فایده نداره باید پام رانشون ارتوید بدم. ساعت 10 شب که دکتر حسینی ارتوپداومد، پام رانشونش دادم .تا پام رو دید گفت دختر پات ورم کرده چکار کردی با این پا؟ باید گچ بگیری برای سه هفته!!!!

دودستم رامحکم کوبیدم توسرم گفتم وای خاک برسرم!!!! دکتر هم خنده اش گرفته بود .گفت نترس اشکال نداره!!!!به بخش ارتوپدی می گم بهت عصا بدنند!! خودم هم برات گچ می گیرم . یکهو زرد کردم خاک برسرم من موهای پام رونزدم ابروم می ره .

باته پته گفتم نه!!!! دکتر زحمت نکشید. بدین یک از همین بهیارها بگیره .

خندید و گفت تعارف می کنی بامن دختر جون بیا خجالت نکش.

باشرمندگی زیاد از دکتر، پایم را گچ گرفت .خاک توسرت!!!! حالا همیشه موهای پام رو می زدم همین یک بار که نزدم باید پام چلاق شه و ابروم پیش دکتر بره. حالا باخودش می گه چه دختر شلخته ای!!!! من بدبخت هم صبح که شد صاحب یک گچ خوشگل تاز برزانو شدم بادو عصای مامانی.

صبح دکتر حسینی برام مرخصی نوشت .برای 5 روز برگه رادادم به دکتر احمدی اول صبح تا بده به کامران و خودم هم تاکسی گرفتم امدم خونه وسایلیم راجمع کردم .سریع بلیط هواپیما گرفتم برای اصفهان و بیژرژژژ امدم خونه. دلم برای مامانم یک ذره شده بود مامانم تا من رابان حال دید اهش در آمد .

موبایلیم رو خاموش کردم فقط لحظه اخر یک اس دادم برای کامران که من رفتم اصفهان برای 5 روز بای.

تو اون 5 روز هم مامانم حسابی بهم رسید وبهم خوش گذشت روز پنجم هم بلیط گرفتم وویژژژ امدم تهران!!!!

حال کردم .خوب حال آقای دکتر را گرفتم. اخیش!!!! مطمئنم اعصابش حسابی خطی شده چون این اقا باید هر روز من رایامی دید یا تلفنی حرف می زد. الان هم هیچکدام رانکرده درسته دل خودم بر اش یک ذره شده بود ولی خوب حقس بود .

صبح که رفتم توبخش باعصا ،هرکی من رومی دید می خندید .خداییش خنده هم داشت خانم دکتر چلاق باعصا خیلی جک بود. از خوش شانسای همان شب شیفت بودم. رفتم توبخش دکتر احمدی تا من رادید، دلش برایم سوخت و تمام مریضها رو یزیت کرد. دانشجوها هم انگار دلشان سوخته بود.

اقای اخموهم که امدتوپیش پر بود اصلا محل بهم نگذاشت انگار که من انجا وجود ندارم. همه متوجه شده بودند حتی حالم را نپرسید به جهنم از خودراضی بچرخ تابچرخیم .

• رانده معنی ویزیت بیما ران به همراه پزشک متخصص که اتند خوانده می شود و همراه رزیدنت وانترن وگاهی دانشجویها است که به بحث و بررسی بیماران پرداخته شده و تدریس عملی هم به حساب می آید عصر توخونه بودم که زنگ در به صدا در آمد. خود اقای اخمو بود در راباز کردم و خون سردنشستم رومبل تا اقاتشریفشون رابیارند. وقتی وارد شد اول یک دسته گل رزقرمز بسیار قشنگ وارد شد بعد خودش. چقدر امروز تیپ زده بود یک پیراهن مردانه گرمی با کراوات شکلاتی و شلوار مردانه قهوای سوخته .

در حالی که لبخندی تابناگوشش روی لبانش بود وارد شد. چقدر هم رو دار به سنگ پای قزوین می گه برو تا من پیام درسته تولم قنداب می کردند و دلم حالی به حولی شده بود، ولی سعی کردم به روی مبارک نیارم.

سلام کردم و گفتم بفرمائید. خودش فهمید خیلی از دستش عصبانیم صاف اومد کنارم نشست و دستش را دور کمرم حلقه کرد. چقدر دلم برای این اغوش گرفتنهاش تنگ شده بود. دختره بی جنبه!!!!

سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت برام ناز نکن که نازت هم خریدار داره!!!! نه!!! دیگه نمی تونستم تحمل کنم. الانه که وا بدم. خودم را کنار کشیدم و نگاهی به دستش که دور کمرم حلقه شده بود، انداختم و با صدایی که خیلی سعی می کردم هیجان زده نباشد گفتم: ببخشید انوقت این کارهاتون چه معنی می ده؟ معذرتی! چیزی! نباید از من بخوای؟ یک ابرویش را بالا انداخت و با لبخندی که ازان شیطنت می بارید گفت برای اینکه 5 روز منو قال گذاشتی و رفتی و موبایلت رو هم قطع کردی، من باید عذر خواهی کنم؟

سریع برگشتم طرفش و گفتم ببخشید که شما باعث شدید پای نازنین بنده این بلا سرش بیاد! پرسید چطور؟

- هیچی اقا از صبح که اخمو بودید وانگار ارت باباتون رو طلب دارید و من راسکه یک پول کردی جلوی اون دانشجویهای ابله!!! بعد هم مدام زنگ می زدید که سریع بیا درمانگاه، من هم تو این هول و ولا از پله ها خوردم زمین، تازه اقا کوتاه نمی اد منومی فرسته بخش. می بینه من پام لنگ می زنه ها. هیچی!!! من هم پام ورم کرد و دکتر حسینی گفت حتما باید گچ بگیرم. از برکت سر شما!!!

تا حرفم تمام شد خندید و گفت: حالا من مقصر بودم تو خودت شیفت هم بودی همون شب .

خدا جون این از کجا خبر داشت؟ سریع گفتم: کی گفته؟

- دوستت انی خانم!! سراغت رو گرفتم، گفت امشب شیفته و گرنه همون شب می خواسام پیام پیشت. موبایلتون هم که اصلا جواب نمی دید خدارو شکر. حالا این بنده سراپا تقصیر چکار کنم تا مورد لطف و بخشش جنابعالی قرار گیرم.

نه این دیگه از تحمل خارج بود تودلم گفتم به خدامن از تو کینه ای ندارم عزیزم ،همین که تورو می بینم هرچی ناراحتیه فوت می شه رو هوا. الان هم دارم برات نازمی کنم تا نازم روبکشی!! انگار فکرم روخوند دوباره سرش رواورد جلو ودم گوشم گفت تا کی م یخوای ناز کنی برای من یکهو می بین کار دستت دادم ها!!!!  
وسرش را کردلای موهام ومن رامحکم تر در اغوشش گرفت و ادامه داد نمی دونی چقدر دلدم برات تنگ شده بود. اخه بی انصاف!!!! نمی گی من هم دل دارم.

تودلم بهش گفتم ببخشید!!!!دیگه تکرار نمی کنم .ایکاش همینطو رتوبغلتش می موندم .ای جونم!!!!  
بعد ادامه داد: حالا هم بندوبساطت روجمع کن بیاخونه خودم .هرروز هم خودم می رسونمت. ازتوبغلتش امدم بیرون وگفتم :حالت خوبه؟ اگه من بیام توخونت، مامانم زنگ زد بگم کجام ؟ بعدش هم ،اگه صبح به صبح منوبرسونی بیمارستان:نمی گند من چرا باتومیام ؟

دستهایش راروی پاهایش گذاشت وگفت اره! این هم حرفیه ،ولی توکه نمی تونی بااین وضع کاری کنی ؟  
- چرانمی تونم دستام که چلاق نیست ،پاهام رو گچ گرفتم ،هرروز هم مجبورم تا کسی بسلفم برم و بیام تاسه هفته،  
شانه ای بالا انداخت وگفت خوب!!!! حالا من هم می برمت بیرون یک شام عالی بهت بدم.

گفتم بااین پا ؟

- اره مگه زشته ؟ پات شکسته اون هم چشمم کور اخودت نوکرتم هر جا بخوای بغلت می کنم ومی برمت . پاشو لوس هم نشو هنوز بابت اون 5روز بهم بدهکاری .

دوشیب بعد شیفت داشتم .خیل کارم باحال بود بااون پا می نشستم پشت میز فقط کارهای نوشتنی بامن بود بقیه بچه ها من را کاور\*می کردند. شب حدو ساعت 9 پشت میز نشسته بودم که یک آقای چاق هیکلی درحالی که یک دستش پراز خون بود وارد شد. دستش را باشیشه بریده بود و حال درستی نداشت و بوی گندی می داد .  
مرد همراش گفت که الکل خورده، حالش رانفهمیده زده دستش روتوشیشه .

همون لحظه موبایلش زنگ زد و رفت بیرون یارو هم نشسته بود روی تخت. داشتم پرونده اش را پر می کردم پرستار هم دستش یک باند داد که بگذارد روی دستش تاخونش بند بیاید و بعد بر دوش تابخیه کند.

مردک حسابی گنده بود. بلند شد تو اورژانس راه رفت و دست خونی اش رابه همه نشان می داد وبالحن مسخره ای می گفت اینها خونه!!!!؟ خونه من رو ببینید رنگش سبزه وغش غش می خندید همه تو اورژانس کنار می رفتند و کسی نمی گرفتش تا کنترلش کند .

مامور انتظامی اورژانس هم خداخیرش بده ایستاده بود ومی گفت آقای محترم تشریف ببرید روی تختتون!!

اخه یارو!!! یکی نیست بگه این مردک قاط زده، نوشیدنی خورده حالش رونمی فهمه. انقدر حالش خرابه که می گه خونم سبزه، بعد تومی گی آقای محترم!!!!

سراغ هرکی می رفت از جلوش فرارمی کردند. سراغ من امد ودستش را گذاشت روی میز، خونس همچنان روی میز می ریخت. من هم که یک پا نداشتم بی حرکت نشسته بودم. قلبم تندتندمی زد روکرده من وگفت جیگر!!!! تو بگو خونم چه رنگیه؟

بعد اومد کنارم روی صندلی کناری نشست ودستم را گرفت قدرت حرکت از من سلب شده بود. نفسم بندامده بود، خونس روی روپوش سفیئدم می ریخت واین احمقهای اورژانس هیچ کس جلو نیامد. داشت حالم به هم می خورد از بوی گند دهنش.

همون لحظه دوستش که تلفنش تمام شده بود امد داخل ووضع راکه دید دوستش رو بلندکرد و گذاشت روتخت ونگاهی به من وپام کرد و گفت چقدر شماها بی عرضه اید. نزدیک بود گریه ام بگیره اخه بی انصاف!!!! من چه تقصیری دارم؟

تازه بعدش بقیه امدند پیشم ومی گفتند حالتون خوبه خانم دکتر؟

من هم بلندشدم باز حمت وگفتم ترسوها!!!! از یک مردک مست ترسیدید؟

ورو کردم به ماموره وگفتم ترسیدی طلاها ت بریزه؟ نیومدی جلو؟ ویک نکبت!!! هم تودلم اضافه کردم وباز حمت وبه کمک یکی از بچه ها از اورژانس امدم بیرون .

• کاور به معنی این است که وقتی یک انترن یا پزشک شیفت است و نتواند به دلیلی کارش را انجام دهد همکاران دیگر شیفت او را پوشش داده ووظایف او را انجام می دهند .

کاربا پای گچ گرفته خیلی سخت بود. پدرم درمی امد تادستشویی و حمام می رفتم .گاهی چهارروز یکبار یا 5روز یکبار حمام می رفتم و فقط سرم راروزانه می شستم .خیلی سخت بود هر بار باید یک کیسه دور پایم می بستم وبعد حمام می فتم ومدام باید مواظب می بودم تالیز نخورم.

شیفتهایم هم خیلی سخت بود البته دوستانم کمک می کردند وگاهی مواردی که باید خیلی دنبال مریض می رفتم مراکاورمی کردند ومن به جایش اکثرا انترن فیکس مریضهای بد حال می شدم.

تا اینکه یک روز یکی از بچه ها امد پیشم وگفت مژگان یک مریض بد حال پارگی ریشه ائورت داریم. فشارش خیلی بالاست. انترن فیکس این مریض می شو ی؟ جایش من شیفت تو را کاورمی کنم.

قبول کردم .مریض درسی سی یو اورژانس بود .یک آقای 45 ساله که ابتدا باشکایت درد قفسیه سینه وسردرد مراجعه کرده بود وقتی فشاروی رامی گیرند، فشار مریض 27 بوده سریع نوار قلب می گیرند و خلاصه دراکو بیمار مشخص می شود که دچار پارگی ریشه ی ائورت شده است .

یک مرد سالم بدون هیچ گونه سابقه سیگار و نوشیدنی تنها نکته مثبت شغل پر استرسی بوده که داشته .  
پرستار یک صندلی برایم گذاشت و من بالای سر مرد نشستم طرف اهل ساوه بود و برای کاری به تهران آمده بود  
مشخص بود خیلی دردمی کشد. با وجود مرفینی که به وی تزریق شده بود باز هم درد داشت.  
اسمش منوچهر بود و من هر 15 دقیقه فشارش را می گرفتم. کم کم شروع کرد به صحبت کردن، در حالی که از چهره اش  
مشخص بود درد زیادی را تحمل می کند گفت: خانم دکتر!!! مثل اینکه شما هم پایتان شکسته؟ وسیعی کرد لبخندی  
بزند.

رسم راتکان دادم و گفتم بله !!!

ادامه داد من باعث زحمت شما شدم ؟

گفتم نه !نه! وظیفه ام است.

- می دانید؟ همسرم از این شغل من ناراضی است .من بازاریاب یک شرکت تجاری بین المللی هستم و کارم مدام رفت  
و آمد بین شهرستانهاست .بارها و بارها خواسته ام کنار بکشم ولی بدلیل پول خوبی که می دهند دلم نیامده  
و حالادکتر می گوید به دلیل استرس بالا دچار این حالت شده ام. من دودختر کوچک دارم. الان فقط نگران آنها هستم .  
در حالی که به سختی نفس می کشید ادامه داد: ای کاش در این آخرین لحظات آنها را می دیدم.

سریع گفتم نه این چه حرفیه که می زنید؟ حالتون خوب می شه!

چشمانش را بست و لبخندی زد و دوباره باز کرد و به من نگاه کرد و گفت خودم می دونم که وضعم خرابه!! دارم می میرم  
.صحبت دکتر اشنیدم چنین پارگی ان هم در ریشه ائورت خیلی خطرناک است و ترمیم ان بسیار مشکل و فقط کاریک  
نفر است وان یک نفر هم دکتر غیور است. حال این آقای دکتر هم که در این بیمارستان نیست تا بیاید و من را عمل کند  
حتما زمان طلایی من تمام شده . خدای من این مرد خودش می فهمد چه اتفاقی برایش افتاده .دکتر پورملک  
متخصص قلب به من گفته بود که زمان طلایی مریض روبه اتمام است و دکتر غیور خودش در بیمارستان.....مشغول یک  
عمل حساس عروق است و تا بیاید طول می کشد. ولی قبول کرده که عمل این بیمار را انجام دهد. به شرطی که زمان  
طلایی بیمار تمام نشود . چون اگر زمان طلایی تمام شود ،هیچ شانسی وجود ندارد. تنها باید منتظر ماند تا مریض بمیرد.  
با خانواده اش تماس گرفته بودند و گفته شده بود که در راه هستند .منوچهر عکس دخترهایش را نشانم داد.

نمی دانم چه شد ولی گفتم آقای راد بهترینیست برایشان نامه ای بنویسید؟

خودم می دانستم زمان زیادی ندارد نگاهی به من کرد و گفت قلم و کاغذ برایم می اورید. تختش را درست کردم و یک  
قلم و کاغذ برایم آوردم به زحمت و سختی نامه ای کوتاه برای همسرش و دودخترش نوشت و دستم داد و از من قول  
گرفت که اگر مرده دستشان برسانم .

گریه ام گرفته بود به منوچهر توصیه کردم بخوابد ولی اونمی توانست. چشم به دردوخته بود تاخانواده ش را برای آخرین بار ببیند.

دکتر پورملک چندین بار بالای سر بیمار آمد و هر بار سرش را به نشانه تاسف تکان می داد.

بار آخر که آمد مرا صدا کرد که دنبالش بیرون بروم. گفت ببین دخترم!!!! سعی کن آرامش، کنی وضعش خیلی بده. حتی دکتر غیور هم اگر بیاد باز هم کاری نمی تونه بکنه. اکوی اخر بیمار نشان از پیشرفت پارگی داده.

حشتمزده پرسیدم چقدر زمان داره ؟

سری با تاسف تکان داد و گفت هر لحظه امکان دارد.

چشمانم را بستم. نه! خدایا کمکش کن! خواهش می کنم!

همون لحظه پرستار دوید بیرون گفت دکتر زود بیاید.

رفتیم داخل مریض دچار ایست قلبی شده بود همان لحظه دو مرد قوی هیکل و یک زن داخل شدند و با گریه سراغ منوچهر را گرفتند. پرستار آنها را بیرون کرد و گفت بیرون باشید. دو مرد، برادران منوچهر بودند وزن همسرش، زن گریه می کرد و منوچهر را صدا می کرد ولی شوهرش متاسفانه نمی توانست بشنود.

پرستار با زحمت آنها را بیرون کرد و در را بست.

بعد از چند تلاش ناموفق احیا متاسفانه قلب منوچهر ایستاد.

دکتر پورملک روبه من کرد و گفت ساعت مرگ را اعلام کن!!!!

در حالی که بغض گلویم را گرفته بود سرم را تکان دادم و گفتم خواهش می کنم! نه!

دکتر گفت تو پزشکی تحمل داشته باش!! زود باش!!! ساعت مرگ را اعلام کن!!!

با صدایی که میلرزید ساعت مرگ را اعلام کردم.

- ساعت مم.... مرگ 10 شب

و تمام شد خط صاف مانیتور و سوت ممتد ان مانند چاقویی بود که برقفسه سینه ام می کشیدند. دکتر رو کرد به من و گفت برو بیرون!! به همراهان بیمار بگو که بیمار مرده!!!

با ترس به دکتر نگاه کردم و گفتم نه دکتر!!! این رودیگه از من نخواهید!!!

سرش را تکان داد و گفت نه!! قبول نمی کنم!! مریض تو بوده خودت باید بگی!!! برو بیرون!!

قوی باش!!!



این اولین بارم بود که به کسی مرگ عزیزش را اعلام می کردم. خیلی سخته، خیلی باید جای من باشی تا بفهمی .  
عصای زیر بغلم را محکم گرفتم و لرزان بیرون رفتم تا از درسی سی یو بیرون امدم، زن و دومرد از جایشان بالا پریدند و به سمت من هجوم آوردند. زن فقط گریه می کرد مثل اینکه خودش فهمیده بود. ولی مردها سرم داد زدند: بگو چی شده؟ منو چهر چی شده؟  
لرزان جواب دادم متاسفم ایشون فوت کردند .

یکی از مردها که از دیگری هیكلی تر بود و مشخص بود ورزشکار است نعره ای زد و بعد دستش را جلو آورد و یقه لباسم را گرفت و مرا محکم و با شدت به دیوار کوباند و داد زد دکترهای قاتل شما برادرم را کشتید .

درد شدید در تمام سرم منتشر شد. در دوازدهم سرم شروع شد و تا نوک انگشتان پایم ادامه پیدا کرد. جریان گرمی را در پشت سرم احساس می کردم، چشمانم تاری می دید. نعره هایش نامفهوم بود، دستهایم بی حس شده بود. داد و فریاد همه باهم قاطی شده بود مرد دوبار دیگر سرم را به دیوار کوبید و نعره می زد که یکباره کسی او را به سمتی پرتاب کرد و من بدنبال آن بر زمین پخش شدم. شخصی مرا در اغوش گرفت و روی دستانش بلند کرد. این اغوش گرم و راحت و مطمئن و بوی آشنای کسی که خیلی دوستش داشتم آخرین چیزی بود که قبل از بیهوش شدنم به یاد داشتم .

چشمام رو که باز کردم انی نشسته بود و بانگرانی به من چشم دوخته بود. تا دید چشمام رو باز کردم پریدامد جلو و گفت وای! خداروشکر!!! به هوش اومدی. وای دختر تو که مارو کشتی!!! البته فکر کنم یکی رو بیشتر .

و با این حرف بالبخندی شیطنت امیز به من نگاه کرد و گفت بدجنس!!! حالا به من نمی گی که دکتر صابری پسر عموته ؟اره ! یکه خوردم. ادامه داد: خب! خب! خودش لوداد. یعنی فکر کنم نمی خواست ولی مجبور شد. می دونی کی تو رو از دست اون یارو غول تشن نجات داد؟ خب معلومه دکتر صابری! مثل اینکه داشته تو اورژانس مریض می دیده: می بینه سرو صدا شده می ادمی بیینه بععله! اقاغوله تو رو بلند کرده و داره داد می زنه بقیه هم که قربونشون برم دارند خواهش می کنند تو رو زمین بگذاره. دیووونه ها!!!! اون هم معطل نمی کنه می پره جلو یارو رو هل می ده کنار تو هم که غش کرده بودی بغلت کرده بود و آوردت تو بخش و مدام سر همه داد می زد. حالت بد بود خودش تو رو بردسی تی اسکن. علیه اون غوله هم شکایت کرده ماموره هم خونسر دگفته باید ولی بیماریا فک و فامیلش باشند.

اقای دکتر هم خیلی خونسر د می که من پشروعموش هستم همه که مات و مبهوت؛ دهنها باز؛ داشته فکها می افتاده اول همه فکر کردند دکتر همین طوری میگه اون هم خونسر دمی که نکنه می خواهی برم شناسنامه بیارم ؟

خلاصه همه از دیشب تا حالا تو فکر این موضوع موندند. ولی تو خیلی حقه بازی نامرد! راستی می دونستی خونریزی ساب دوراداشتی؟ حالا خداروشکر زیاد نیست. ولی قراره امروز بری اتاق عمل دکتر خودش تو رو عمل می کنه. نگران نباش!! بعد یکباره انگار چیزی ی یادش امده باشه گفت وای!! خواهرت چند بار زنگ زد. صبر کن بهش زنگ بزنی .

وحشتزده گفتم نه! نه! ولی صدام از ته چاه در می امد و

بی توجه به من شماره ای را گرفت وگوشی را گذاشت دم گوشم .صدای وحشتزده مینا اومد وگفت الو!!!

به زحمت گفتم مینا !!!

- الهی قربونت برم !!خواهری!! بمیرم برات کامران زنگ زد وگفت برات چه اتفاقی افتاده گفت نگران نباشم ولی  
اخه چطوری ؟

- به مامتان که نگفتی ؟

- نه نگفتم حالاتو خودت خوبی عزیزم ؟

- بازحمت گفتم اره !!

- ادامه دادمن دیگه مزاحمت نمی شم استراحت کن .

چشمام رو بستم و یاداون اتفاق ترس به جانم ریخت. هنوزقیافه اون مردک و دادوهوارش به یادمه .

همون موقع پرستاربخش امد داخل وگفت عزیزم به هوش اومدی ؟خداروشکر!!

ورو کردبه انی وگفت به دکترصابری خبردادید؟

انی هم محکم کوبیدتوسرش وگفت خاک توسرم نه !!لان منومی کشه !!!وپریدبیرون

چشمام رو بستم سرم خیلی دردمی کرد .کسی دستم راگرفت وگرمای وجودش گرمم کرد.

چشمام رو باز کردم خودش بودبالبخندی نگاهم می کرد .چشمانش بانگرانی به من خیره شده بود.

گفتم همه بیمارستان خبردارند؟

گفت نگران نباش فقط می دونند من و تو پسرعمودخترعموهستیم چیزدیگه ای نمی دونند .

گفتم اون یاروچی شد؟

رگه ای ازخشم توچشماش پیدا شدوگفت مردک مزخرف الان داره تو حلفدنی خوش می گذرونه

گفتم حالاچی می شه ؟

دستم رامحکم ترفشردوگفت هیچی !!!زش به جرم حمله واسیب رسوندن به توشکایت کردم می مونه تایادبگیره

بیمارستان جای لات بازی نیست .

یکباره یادنامه افتادم دستم رابه جیبم زدم ولی انگار لباسم عوض شده بود .باتعجب پرسیدچیزی شده؟

پرسیدم روپوشم کجاست ؟

اشاره ای کرده صدلی کنار تختم وگفت اینهاش چکار داری ؟

گفتم داخل جیب سمت راستش یک کاغذه ؛ می شه بدیش ؟

خم شدو کاغذو رو برداشت و دستم داد وگفت این چیه ؟

گفتم می شه به زن اون مرحوم بگی بیاد ؟

چشماش گشاد شد وگفت با اون چکار داری ؟

- بهش بگو دستم یک امانتی داره ؛ شوهرش داده باید بهش بدم .

مشخص بود که ناراضی است با اکراه قبول کرد وقتی رفت چشمم رو بستم و خوابم برد بعد مدتی که دوباره چشمم رو باز کردم زن کنار تختم بود و آرام آرام گریه می کرد سرش را بالا کرد و با چشمانی سرخ و پف کرده گفت خانم چه امانتی دست شما دارم ؟

دستم را دراز کردم و نامه چروکیده را دستش دادم . نگاهی استفهام آمیز به نامه کرد وگفت این چیه ؟

گفتم اون مرحوم برای شما نوشته .

نامه را باز کرد و خواند وقتی نامه را خواند شیون زد و گریه اش بلند شد وگفت می خوام نامه رو بخونی ؟

خیلی کنجکاو بودم نامه را دستم داد و خواندم " منای عزیزم سلام وقتی نامه رامی خونی من مردم منور و ببخش من هم تو رو ببخشیدم من به تو خیلی بدی کردم مواظب بچه هام باش . بعد من توازادی . خدابه همراة ارزوی خوشبختی برات دارم . بدون که هر کاری کردم برای تو و بچه هام کردم عاشق تو منو چهر "

بغض گلویم را گرفته بود . مونا با حق حق گفت اون روز باهاش دعوا شد که این چه کاریه که داره ولی اون چیزی نگفت و بهش گفتم بری و برنگردی . خدا صدام روشنید . من ارزو کردم بمیره !!!

و حق و حق می کرد نمیدونستم چی بگم گفتم اون مدام از شما حرف می زد و اینکه چقدر باعث ناراحتی شما شده می خواست کارش رو ول کنه . بدونید اون عاشق شما بود و خیلی به در چشم دوخت تا شمارو برای اخرین بار ببینه . قوی باشد خانم !!! بچه هاتون به شما نیاز دارند سری تکان داد و بلند شد و به من نگاه کرد وگفت من متشکرم به خاطر تمام زحماتی که کشیدی . اون بردار شوهر احمق من عقل نداره ولی من می دونم شما خیلی زحمت کشیدید . از طرف اون معذرت خواهی می کنم .

سر م را تکام دادم و گفتم مهم نیست و رفت وقتی رفت نتو نستم خودم رو کنترل کنم . گریه کردن برام بد بود ولی اشک خودش میومد .

کامران خود ش منوعمل کرد. دوره نقاهتم روکه گذروندم، روز مرخصی من ازبخش، معادل روزی بود که گچ پام رو باز کردند. تصمیم گرفته بودم چند تاشیفت اضافه بردارم و جبران کمکه‌های بچه‌های کلاس رو که به من کمک کرده بودند بکنم.

کامران خیلی دعوا کرد ولی خودم عذاب وجدان داشتم. اینطوری خیال خودم راحت بود. دیگه وارد بخش داخلی شده بودم و انترن داخلی بودم یکبار توی یکی از شیفتهام انترن فیکس یک پیرزن شدم که دیابتی بود و دچار کمای دیابتی شده بود. پیرزن بین هوشیاری و بیداری بود و به بعضی محرکها واکنش نشان می داد. من مسئول بودم که مراقب فشار، قند خون و علائم حیاتی و سطح هوشیاری بیمار باشم.

تواناقتی، تک و تنهاتو اورژانس بودم، حوصله ام سر رفته بود. وقتی می خواستم برای اولین بار فشار بیمار را بگیرم، دیدم استین لباس بیمار سخت بالامی ره، پرستار را صدا کردم و ازش خواستم کمک کند تا لباس بیمار را در بیاورم. وقتی لباس را در آوردم و من خواستم کاف فشار خون را ببندم روی بازوی بیمار یک خالکوبی دیدم. خالکوبی یک زن برهنه در وضعیتی وحشتناک. یکه خوردم زیران نوشته بود گلی

اسم پیرزن گلچهره بود. تعجب کردم وقتی بیمار را آوردند مقنعه سفید سرش بود و لباس بلند و تسبیحی هم در دستش بود.

پرستار که آمد خالکوبی را نشانش دادم خندید و خالکوبی روی بازوی دیگر بیمار را نشانم داد. تصویر یک قلب تیر خورده و روی شکم بیمار تصویر یک دشنه. خیلی دلم می خواست ببینم جوانیش چه بوده بعد مدتی دختر بیمار آمد دخترش یک زن محجبه چادری بود و مشخص بود بسیار مومن است. حال مادرش را پرسید؛ نتوانستم درباره مادرش چیزی بپرسم. ترسیدم کله ام را بکند قبل از چینی مواردی داشتم.

کم کم پیرزنه به هوش آمد و هوشیاری اش به درجه قابل قبولی رسید. داشتم فشار خونش را می گرفتم با خنده پرسیدم حاج خانم چه خالکوبی های قشنگی رو دستتونه.

با صدای ضعیف گفت ایکاش نبود مادر!!! هر وقت می بیمنشون یادم می افته چقدر گناه کردم. وقتی جوون بودم ادم خوبی نبودم. شوهرم مرد خوبی بود اون مرحوم باعث شد من به راه راست بیام. قدر جوونی تون رو بدونید.

اون روز گذشت قرار بود 5شنبه با کامران عصر بریم گردش و بعد بریم شام بخوریم.

صبح 5شنبه کامران زنگ زد و گفت مادرش تماس گرفته و گفته می اد تهران هیچی دیگه!!! برنامه مون به هم ریخت.

قرار بود کامران ظهر برود فرودگاه و مادرش را بیاورد. عصر بهش زنگ زدم تا بپرسم مادرش چند روز می ماند؟

- الوسلام!! خوبی!!!

خیلی جدی جواب داد الو!! سلام! بفرمایید!!

یکه خوردم ،نه بابا!!خیلی جدیه .

- خوبی کامران !!نمی تونی حرف بزنی !!امانت اونجاست؟

دوباره خیلی رسمی جواب داد: حالم خوبه ممنون .شماخوید؟ بله! الان فرصت ندارم .

جواب دادم باشه .پس خودت بهم زنگ بزنی .باشه!!!

همین موقع صدای غش غش خنده ای از پشت تلفن امد اوهم سریع گفت خوشحال شدم .خداحافظ!! وسریع گوشی راقطع کرد.این صدای غش غش خنده مال کی بود؟ خدایا !!مطمئنا مال زن عمو نبود.پس کی بود؟کنجاوی مثل خوره به جونم افتاده بود .

ساعت حدود 12شب تلفنم زنگ خورد خودش بود. سریع جواب دادم الو !! کامران؟

- سلام خوشگلم !!

- خوبی کامران؟ چی شده؟ مامانت باکسی امده؟

من من کردوگفت اره!!! بانیلو!!!

پشت تلفن جیغ کشیدم چییییییی!!!! نیلو!!!!اونجا چه غلطی می کنه؟

- ببین عزیزم !!!من نمی دونم برای چی اومده !!مامانم گفت خودش می اد ولی توفروودگاه دیدم نیلوهم باهاشه.

به خاطر همین عزیزم بهم زنگ نزن!! خودم بهت زنگ می زنم وگوشی راقطع کرد.

حس بدی داشتم. دلشوره بدی درمن ایجادشده بود نمی دانستم روزهای آینده ابستن چه حادثی است.

ازفردای ان روز زیاد کامران راهم نمی دیدم اودربخشی دیگربود ومن دربخشی دیگر که هرکدام درطبقات مختلف بودند .کامران سریع بعدازاتمام ساعت کاریش به خانه می رفت .

شبها ساعت 12 هم به من زنگ می زد.این وضعیت تا یک هفته ادامه داشت داشتم دیوانه می شدم .میناهم ازشانس

من باشوهرش رفته بودمالزی ومن دسترسی بهش نداشتم ،تابفهمم برای چی نیلوامده تهران؟

دلیم می خواست برم دم خونه کامران. چندبارتصمیم گرفتم اینکاررابکنم ولی نشد.

تااینکه روز ششم زن عموبهم زنگ زد .شماره خانه کامران بود.ان ساعت ازروز می دانستم کامران بیمارستان است.

پس چه کسی بود؟ گوشی راکه برداشتم خودزن عمو بود سلام وحوالپرسی کردیم وزن عموگفت که شماره من

راازمادرم گرفته وازمن دعوت کرد که عصر ساعت 5برم خانه کامران برای شام .یکه خورده بودم. سریع زنگ زدم به کامران .

دلیم به تاپ تاپ افتاده بود بالاخره بعدازمدتی گوشیش رابرداشت .

- الوسلام کامران !!!

- سلام خوشگلم !!! چی شده!!؟

درحالی که صدایم می لرزید گفتم مامانت الان بهم زنگ زدومن رو برای شام دعوت کرد .

خیلی خونسرد جواب داد :اره! می دونم!

چشام گردشده بود .

دادزدم :می دونی!! چطوری؟

گفت دیشب حرف تو شد گفت حالا که تهرانه توروهم ببینه. ازمن پرسید تلفنت رودارم؟ من هم گفتم ،خوب ازمامانش بپرس واون هم زنگ زدمامانت وگرفت .من هم یادم رفت بهت زنگ بزوم.

حرصم درآمده بود اومدم یک چیز دیگه بگم که گفت باید برم عمل دارم .وقطع کرد.

سردوراهی مونده بودم اخرسر تصمیم گرفتم برم .تاشب دلهره داشتم ساعت 4 رفتم سرکمدم تا15 دقیقه مونده بودم چی بپوشم؟ اخرسر یک مانتوی کرمی که کمر بند طلایی داشت ویک گل قهوای خوشگل یک گوشه اش نقش بسته بود ویک شال قهوای که رگه های طلایی داشت ویک شلوارلی قهوای پوشیدم .ارایش ملایمی کردم و تاکسی گرفتم ورفتم .

توراه یادم اومد که خره !!!توکه ادرس نگرفتی انوقت زن عمو نمی گه ازکجا بلد بودی. سریع زنگ زدم خونه کامران، زن عمو برداشت وازش ادرس را پرسیدم .بعد گرفتن ادرس درحالی که قلبم به شدت تاپ تاپ می کرد رسیدم دم خونه کامران .

دلهره شدیدی داشتم .دهنم خشک شده بود .خدایا!!!! کمک کن سوتی ندم .

نفس عمیقی کشیدم وزنگ رازدم .زن عمو ایفون را برداشت وگفت بیاتومزگان جون!!!.

تا واردشدم یادم اومدنه گل خریدم نه شیرینی. وای خدا چرا یادم رفت؟.

سوار اسانسور شدم و رسیدم جلوی دراپارتمان. همون موقع در باز شد وزن عمو روبروم ایستاد موهایش راطلایی کرده بود ودورسرش رها کرده بود کوتاه بود تاروی شانہ اش .کت ودامن صورتی کم رنگی تنش بود وگردنبد کلفتی به گردنش ،گوشوارهای اویزش انقدر بزرگ بود که باخودم گفتم گوشاش کنده نشه ؟کفشهای پاشنه بلندی پایش کرده بود وبوی عطر ادکلنش زد تودماغم .

دعوتم کرد گفتم سلام زن عمو!!! شرمندہ یادم رفت گل وشیرینی بگیرم . خندید وگفت سلام .وای عزیزم !!!بیاتو

چقدر دلم برات تنگ شده بود. عزیزم خوبی؟ ومن رادراغوشش گرفت وهدایتم کرد.

انگار کسی در خانه نبود چیزی نگفتم و روی مبل راحتی نشستیم. خود ش هم آمد و برویم نشست و شروع کرد صحبت کردن.

- خوب عزیزم چقدر خانم شدی. خوشگل هم شدی. خیلی فرق کردی. خانم دکتر کی درست تموم می شه؟ ماشاله یک نفس حرف می زد. لبخندی زدم و گفتم چندماه دیگه. دارم کارهای پایان نامه ام رami کنم.

یک نیم ساعتی از هردری حرف زدیم حرفهای بی سروته مدام سوال پیچم می کرد ایا باکسی دوستم؟ نامزدی چیزی دارم؟ کسی تو زندگی هست؟ وهربارمی گفتم نه!!

می پرسید خونم کجاست؟ چکارمی کنم؟ دیگه داشتیم ذله می شدم. این زن عمو هنوز ذات فضولیش رو حفظ کرده بود.

همون موقع صدای دراومد و صدای غش غش خنده ای آمد. پس نیلو خانم بیرون بود.

نیلو آمد داخل یک شال قرمز جیغ روی سرش بود که به نظر می آمد دارد از روی سرش می افتد. ارایش بسیار غلیظی داشت و موهایش را با بندفچه شرابی کرده بود مانند کوتاه و بسیار تنگی که به سختی تابالای زانومیرسید و یک ساپورت صورتی هم پایش بود.

هنوز هم بانازوادا راه می رفت تا من را دید جلو آمد و من را در بغلش گرفت و همونطور که همیشه حرف می زد، کشدار و لوس، گفت وای بیبی!! مژگان خوبی عزیزم؟ چه خوشگل شدی؟ ولی هنوز هم بلد نیستی ارایش کنی. اگه بخوای حاضرم بهت یاد بدم و خودش به این حرفش خندید.

همون لحظه نگاهم پشت سرش افتاد کامران ایستاده بود و ما را نگاه می کرد خیلی خوش تیپ شده بود تو این هفته خیلی دلم براش تنگ شده بود. یک پیراهن مردانه شیک ابی اسمانی بایک کت اسپرت سفید و یک شلوارلی ابی تنش بود. مثل همیشه جذاب.

خیلی خونسرد آمد جلو و گفت سلام مژگان خوبی؟ خوش اومدی. سرم را تکتان دادم و سلامی کردم.

اشاره کرد بشینم و خود ش هم روبرویم نشست.

نیلو هم گفت برود لباسش را عوض کند زن عمو رو کرده کامران و گفت نیلو بالاخره اون کیف رو گیر آورد؟

کامران بایی حوصلگی سرش را به سمت مادرش چرخاند و گفت نیلو خودش هم نمی دونه چی می خواد. فقط منومسخره کرده بود.

- نگومادر!!! اون کیوداره کمکش کنه؟

کامران هم پوز حندی زد و گفت هه!! اخه چقدر هم که تنهاست.



نیلوهمون موقع امیدیک تاپ دکلتنه که نصف سینه هایش پیدا بود پوشیده بود بایک دامن لی کوتاه که چیزی شبیه شورت بود. کثافت!!! خجالت نمی کشه جلوی کامران اینجوری می اد .

ولی کامران حتی نیم نگاهی بهش نینداخت. امد و خودش روانداخت روی مبل کنار کامران و خودش رامتمایل کرد به سمت کامران .

کامران هم سریع بلند شد رفت تو آشپزخانه. دلم خنک شد مشخص بود که حال نیلو گرفته شده. سریع رویش راه من کرد و گفت خب مزگان!! دوست پسری چیزی نداری؟ بابا تو دیگه چرا اینقدر بی عرضه ای؟ بیا پیش خودم یادت بدم .

و دوباره لوس لوسی خندید. زن عمو هم که محو نیلوشده بود و کیف می کرد سعی کردم چیزی بهش نگم. حکایت جواب ابلهان خاموشی است .

به لبخندی بسنده کردم. ادامه داد تو تهران که باید پسر خوشگل زیاد باشه. یکیشون روتور کن. ببین!!! خواهرت عرضه اش از تو بیشتر بود بابا!!! یک دکتر تور کرد. در حالی که خودش دکتر هم نبود. کم کم داره سنت می ره بالا و دوباره خیلی لوس خندید .

احمق پر مدعا یکی نیست بگه خودت چی که الان مطلقه ای!!! در حالی که سعی می کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم گفتم: من مثل بعضی دخترها تو مغزم فقط به شوهر فکر نمی کنم. چیزهای مهمتر هم هست وقتی درسم روتوموم کنم، مطمئنا خوب خوب باش ردیف می شنند.

مشخص بود از حرفم خوشش نیومده گفت وقتی ترشیدی کی دنبالت می اد؟ عزیزم بهتره یک کم توروابطت بامردها تجدید کنی.

که صدای کامران از تو آشپزخانه درآمد: مثل تو!!! تو که خوب استادی!!! انقدر که نزدیک بود یک شب تو بازداشتگاه بمونی.

سریع رویش را کرد به طرف کامران صورتش سرخ شده بود. معلوم بود دلش می خواهد چیزی بگوید ولی نمی توانست .

زن عمو برگشت به کامران و گفت تو معلوم هست چته؟ این حرفها چیه؟ خجالت بکش!!! زود باش معذرت بخواه!!! کامران فقط برگشت در حالی که چشمانش را از عصبانیت ریز کرده بود به زن عمو نگاه کرد.

ای کاش نیامده بودم. زن عمو بلند شد و رفت تو آشپزخانه و گفت یادم رفت از این دختر پذیرایی کنم .

تا موقع شام کسی چیزی نگفت. نیلو نشست پای تلویزیون و مدام کانال عوض می کرد. زن عمو تو آشپزخانه بود. کامران هم نشست روی مبل دیگر و زاویه اش در سمتی بود که من به اون دیدی نداشتم ولی اون راحت وی تونست من رو ببینه و من برای اینکه اون رو ببینم باید سرم رامی چرخاندم. و این کار سبب می شد که نیلو متوجه شود و من این

رانمی خواستم. جو ساکت وبدی بود. زن عمو چندبار سعی کرد محیط را از آن حالت خشک و رسمی درآورد ولی موفق نبود.

شام هم در فضایی غیردوستانه صرف شد. کامران درست روبروی من نشست و نیلو با وجود توهین کامران بهش رفت کنارش نشست. وزن عمو در سمت دیگر من.

غذاسه جورپخته بود مرغ سوخاری و قورمه سبزی و رولت گوشت عالی بود. ولی من باز حمت لقمه هایم را قورت می دادم.

نیلو هر از گاهی سرش را بلند می کرد و نگاهی پراز نفرت به من می انداخت. حالم بد بود احساس خفگی می کردم. ایکاش زود این ساعت می گذشت و من برمی گشتم خانه.

بعد تمام غذا چایی خوردم و از زن عمو خواستم برایم اژانس بگیرد. کامران گفت خودش من را می رساند.

زن عمو گفت کامران جان! نیلو را هم بردار ببر. حوصله اش سر میرود.

کامران نگاهی به مادرش انداخت و گفت لولوسرخرمن نمی خوام. وبه من اشاره کرد که دنبالش بروم.

توماشین تانشستیم رو کردم بهش و گفتم کامران رفتارت اصلا درست نبود. اگه نیلوشک کنه چی؟ اگه...

- هیچی نگومزگان باشه به اندازه کافی اعصابم از دست این دختره احمق خوردهست. دارم به اینجام می رسم

و بادستش به زیر گلویش اشاره کرد. نمی دونم مادرم تاکی می خواد باین دختره وبال جون من بشند.

پریدم وسط حرفش و گفتم معلوم هست چی می گی؟ اون مادرته.

شانه ای بالا انداخت و گفت من هم مادرم رو نگفتم. منظورم نیلوئه.

مشخص بود از چیزی عصبی است سعی کردم دیگه حرفی نزنم من را پیاده کردورفت. فردا صبح زنگ زد که مادرش و نیلو با پرواز ظهر رفتند اصفهان.

خیالم راحت شد دیگه کسی مزاحم مادونفر نیست نفس راحتی کشیدم. کامران انشب من را به رستوران دعوت

کرد تا جشن بگیریم به مناسبت رهایی از دست نیلو. خیلی ان شب خوش گذشت.

روزها می گذشت. یک ماه دیگر داشتم برای فارغ التحصیلی. دیگه هفته ای یکبار دنبالم می امد باهم از همه چی

و نقشه های آینده مان حرف می زدیم. چندتا بچه داشته باشیم؟ من طرح کجا برم؟ کجا زندگی کنیم؟ و رویاهای شیرین زندگیمان.

کار تز من، تمام وقتم را گرفته بود. دیگه داشتم دیوونه می شدم روز دفاعیه ترم کامران دوجعبه شیرینی گرفت. بایک دسته گل زیبا پراز گلهای لی لیوم سفیدونشست روبرویم. تا دیدمش اعتماد به نفس بدست آوردم و راحت توانستم از ترم دفاع کنم و نمره خوبی آوردم.

ان روز رفتیم تا 2 نصفه شب حسابی گشتیم و جشن گرفتیم خلی عالی بود کامران تصمیم داشت عید به اصفهان برود و به والدینش اطلاع دهد، که من رامی خواهد.

عید داشت نزدیک می شد همه جا بوی عید بوی سبزه بوی ماهی های قرمز رامی داد. عاشق این اهنگ فرهاد بودم . روی موبایلم گذاشته بودم و مدام ان را گوش می کردم .

بوی عیدی، بوی توت، بوی کاغذرنگی،

بوی تند ماهیدودی وسط سفرهی نو،

بوی یاس جانماز ترمهی مادر بزرگ،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خستهگیمو در میکنم!

شادی شکستن قلک پول،

وحشت کم شدن سکهی عیدی از شمردن زیاد،

بوی اسکناس تانخوردهی لای کتاب،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خستهگیمو در میکنم!

فکر قاشق زدن یه دختر چادرسیا،

شوق یک خیز بلند از روی بتههای نور،

برق کفش جفشده تو گنجهها،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خستهگیمو در میکنم!

عشق یک ستاره ساختن با دولک،

ترس ناتموم گذاشتن جریمههای عید مدرسه،

بوی گل محمدی که خشک شده لای کتاب،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خسته‌گیمو در میکنم!

بوی باغچه، بوی حوض، عطر خوب نذری،

شب جمعه پی فانوس توی کوچه گم شدن،

توی جوی لاجوردی هوس یه آبتنی،

با اینا زمستونو سر میکنم،

با اینا خسته‌گیمو در میکنم

ولی برای من هنوز زمستان تمام نشده بود. داشتم از بیمارستان برمی گشتم. آن روز همه جا مردم در حال خرید عید بودند. هفته دیگه عید بود و من می خواستم برم اصفهان.

البته جدا از کامران. برای خودم داشتم رویاها می راتجسم می کردم.

رسیدم تو کوچه، مامورهای شهرداری داشتند وسط خیابانمان را گلکاری می کردند و چند نفر ماشین شان رامی شستند. یکی از همسایه ها داشت اسباب کشی می کرد و چندتا بچه فوتبال بازی می کردند. کوچه شلوغ بود ولی ایکاش!!! که نبود.

جلوی در خانه که رسیدم کسی صدایم کرد.

- سلام خانم دکتر!!!

یکه خوردم این اینجا چکاری می کنه؟ ادرسم رواز کجا گیر آورده؟ خانم دکتری که گفت با تمسخر ادا کرد.

اینبار با صدایی بلندتر شبیه دادگفت شوهر مردمودزد دیدن چه حسی داره؟

داغ کردم سریع برگشتم. ایستاده بود کنار یک پژوی 206 سبز لجنی و یک دستش راتکیه داده بود به کاپچوت ماشین و نگاهم می کرد. یک شال سورمه ای سرش بود و موهایش از بالا و پایین پیدا بود. موهایش را بادمجانی کرده بود ارایش غلیظی داشت و یک مانتوی خفاشی کوتاه هم تنش بود کفشهای پاشنه بلند سبزی به پا کرده و تقریباً یک شلوارک پایش بود.

به سمتم آمد و دوباره با دادگفت ارههههه!!! اینه شوهر مردمو می دزدی و یک ابرم روش.

این چی داشت می گفت؟ گفتم نیلو!!! معلوم هست چی می گی؟ خفه شو!!! این چرندیات چیه که می گی؟

اینبار سرش را به اطراف چرخاند و گفت ای هوار!!! ای داد!!!! مردم!!! این خانم شوهر منودزدیده، و ادا کرده شوهرم رو که منوطلاق بده. بعد هم خودش پریده تو بغلش و برای من جانماز اب می کشه. چطور تونستی زندگیت رو روی زندگی یکی دیگه بنا کنی؟

کوچه ای که تا چند دقیقه پیش پراز سروصدا بود حالا سکوت شده بود. همه داشتند من و نیلورا نگاه می کردند. عرق از تیره پشتم سرازیر شده بود. دیگه تحملم طاق شد. رفتم جلو زدم تو صورتش و گفتم هرچی لیاقت خودته به من نسبت نده. خوبه قیافه ات نشون می ده. که چکاره ای!!!

وسریع برگشتم برم تو خانه که از پشت پرید رویم و مرا انداخت روی زمین. در حالی که جیغ می کشید، صورتم رامحکم به زمین می کوبید. نشسته بود پشتم و جیغ می کشید. موهایم رامی کشید، چنگ می زد، سعی کردم از پشتم پرتش کنم ولی نمی شد.

کسی از روی پشتم بلندش کرد ولی باز جیغ می کشید. دوباره خودش رارها کرد و آمد جلو به صورتم چنگ انداخت. یک نفر من راز دستش رهانید و هلم داد داخل اپارتمان. دیگه جای من انجان بود سریع رفتم بالا تو اپارتمان صدایش از تو کوچه می آمد. جیغ میکشید و می گفت نمی گذارم شوهرم روبدزدی. نمی گذارم منوبدخت کنی.

- فاسدا! دختره ی هر جایی!

دست هایم را روی گوشم گذاشتم و پریدم توی اتاقم. نشستم پشت در و انقدر گریه کردم تا از هوش رفتم. وقتی به خودم امدم شب شده بود. لباسهایم پراز خون شده بود.

انروز یک مانتوی گرمی تنم بود و حالا جلوی مانتویم پراز خون بود. بلندشدم و تواینه به خودم نگاه کردم روی پیشانیم یک زخم بود که حالا دلمه بسته بود دماغم ورم کرده و مشخص بود خون دماغ شده بودم. جای جای صورتم جای چنگ بود. گوشه لبم پاره شده و لبم متورم شده بود. موهایم زولیده و صورتم پراز رد خون بود. قیافه ام وحشتناک شده بود. می توانستم نقش لولو خور خوره رابه خوبی بازی کنم و برایش اسکار بگیرم.

بابی حالی به حمام رفتم دوش آب گرم راباز کردم. نمی دانم چند دقیقه زیردوش نشستم. وقتی حالم جا آمد حوله ام راتنم کردم و امدم بیرون باید می رفتم. اینجا!!!! جای من نبود.

هنوز صدای جیغهایش تو گوشمه. توهینهایش!!!! نگاهای بد جور همسایه ها. گوشیم همینطور زنگ می خورد. بلندشدم خاموشش کردم. پریز تلفن راهم کشیدم.

نگاهم به آگهی ها خورد بلندشدم. باید جایی برای خودم پیدامی کردم نشستم و دور جاهای مناسب خط کشیدم، تا صبح زنگ بزنم. نزدیک ساعت 4 خوابم برد صبح ساعت 8 با صدی ایفون از خواب بیدار شدم ولی محل ندادم. شروع کردم به زنگ زدن به شماره ها. اخر سر دو جار ا پسندیدم. قرار شد بروم ببینم. عینک افتابی سیاهم رازدم و کلاه بافتنی ام راسرم کردم تا زخم پیشانی ام پیدانباشد. یک ماسک هم زدم و زنگ زدم از آنس.

تا از آنس امد سریع پریدم تو کوچه. خداروشکر کسی نبود.

ادر س اولی یک خانه کوچک بود کمی دورتر به بیمارستان ولی می ارزید. می خواستم حتی برای عید هم نرم اصفهان  
!!! مطمئنا نیلو ابروم روتو فامیل برده بود. از این بشر هر کاری برمی آمد. خانه مناسب بود سر اجاره و پول پیش به توافق  
رسیدیم. قرار شد عصر مبلغی برای بیعانه ببرم .

ظهر ساعت 12 که رسیدم زنگ زدم انی گوشی را بازنگ اول برداشت و گفت مژگان !!! تو کجایی؟ نگرانت شدم.

- انی !!! بیبا خونم !! کارت دارم!!

جیغ کشید: تو خونه ای!!! دختر الان می ام !!!

تا آمد و چشمش به من افتاد یکه خوردم گفتم بیاتو و در را ببند!!

آمد جلو و گفت اون دختره کی بود؟

در حالی که سعی می کردم صدام نلرزه گفتم چقدرش رومی دونی؟

جواب داد همه رو.!! بابام کامل شاهد ماجرا بوده!!

چشمم رو بستم وای خدا!!! ابروم حتما رفته.

انی ادامه داد: بابا بوده که دختره رو از روی تو بلند کرده و بعد تورو فرستاده تو خونه !!! می گفت دختره دیوونه بود

. انگار از تیمارستانی، جایی فرار کرده بود. کی بود؟

نمی خواستم جواب بدم . گفتم اره!!! دیوونه بود!! ولی حسابی ابروم رو برد. انی !!! می خوام برم .

دادزد کجا؟ برای چی؟

دستم را به سمت صورتم بردم و گفتم به خاطر اینها. به خاطر اون اشغال و حرفاش. بابات گفته چیا گفته؟ دیگه برام  
ابرو نمونده .

گفت طرف کی بوده مژگان؟ دکتر صابری !!!

تندی نگاه کردم ادامه داد پس حدسم درست بوده. راستش رو بخوای چندبار دم خونت دیدمش. امروز صبح هم آمده  
بود. دیشب هم آمده بود اینجا دم درخونت . تو با خودت چکار کردی؟ زن داره؟

سریغ جواب دادم : نه !! انه!! اون طلاق گرفته. وقتی اومده تهران مدت ها بوده که طلاق گرفته بوده . من اصلا باعث طلاقش  
نشدم . خودش زنش رو طلاق داده.

نفسی عمیق کشید و گفت می دونم!! تو اصلا ادم اون حرفهانیستی . حالا واقعی خوی بری؟ یا... نه.

- می خوام به بابات بگی پولم رو بده ، تا چند روز دیگه تخیله کنم. چشماتش گرد شد بابا تو خلی!!! ول کن !! تو که داری می  
ری!!

- کجا؟

- اصفهان! مگه فارغ التحصیل نمی شی؟

- ولم کن! تو برو به بابات بگو من کاردارم.

می دانست نمی تواند بامن کل کل کند.

گفت باشه! بعدگفت نمی خوامی بهش زنگ بزنی؟

- کیو؟

- خره دکتر صابری رومی گم!

- نه می خوام تنها باشم.

شانه ای بالا انداخت وگفت باشه!

رو کردم بهش وگفتم نمی خوامی بری؟

- داری بیرونم می کنی؟

- اره! برو!!

با اکراه بلند شد و رفت. شروع کردم به جمع کردم وسایلم. بعد نیم ساعت موبایلم زنگ خورد. گوشی را برداشتم، انی بود.

- مزگان!! دررو باز کن!!! کارت دارم!! وهمان موقع زنگ ایفون رازد. در را باز کردم و مشغول چیدن وسایلم شدم. امد داخل و پشت سرم ایستاد وگفتم چیه؟

حرفی باقی مونده؟

- اره!!

یکه خوردم باشنیدن صدایش برگشتم. ایستاده بود دم در اتاقم. نگاهش عصبانی بود ریشش رانزده بود. مثل همیشه خوش تیپ بود یک پلیور سفید یقه اسکی و یک شلوار مردانه شیک طوسی تنش بود. پالتویش هم دستش بود. ایستادم تا چشمش به زخم پیشانی ام خورد و لبم را دید تعجب کرد. جلو آمد دستش را روی لبم کشید و بعد من را در اغوشش کشید و سرم را نوازش کرد. همانطور که نوازشم می کرد گفت: اگه دستم بهش برسه می کشمش!! چرا به من زنگ نزدی؟ چرا جواب تلفنم راندادی؟ چرا؟

بعضم ترکیب وقتی به خودم امدم روی مبل نشسته بود و من روی را زانویش نشانده بود و من داشتم هق هق می کردم. چیزی نمی گفت وقتی گریه ام تمام شد، از روی پایش بلند شدم. دستم را کشید و دوباره توی بغلش فرورفتم گفت اون



داره از حسودی می میره! 10 روز پیش مامان زنگ زد و گفت نمی خوام رجوع کنم؟ من هم گفتم نه! گفت چرا؟ گفتم می خوام باکس دیگه ای ازدواج کنم! پرسید کیه؟ گفتم اومدم اصفهان میفهمی!

احتمالا نیلوهم اومده زاغ سیاه منو چوب بزنه، منو تورو باهم دیده ولی فکر کرده پس فردامی ریم اصفهان، موقع سال تحویل، به همه می گم.

وحشتزده سرم رابلند کردم و گفتم نه!

نگاه جدیش رابه من دوخت و گفت چرا نه؟

از روی پایش بلندشدم و گفتم الان نیلوهمه جارو پر کرده، تو که نمی دونی تو کوچه دیروز چیا به من گفته؟

-می دونم!

- می دونی؟ از کجا؟

- دوستت برام تعریف کرد.

چشمام رو بستم وای! اره! الان انی زنگ رازد. پس حتما قبلش همه چی رو گفته.

نگاهی به خانه انداخت و گفت خوب پس زود وسایلت رو جمع کن که باید بیای خونه من.

گفتم چطوری؟ الان زن عموبه خون من تشنه است.

بلندشدم جلو بازوهایم را گرفت و مستقیم تو چشمام نگاه کرد و گفت اگه تمام دنیا هم مخالف باشند تو مال منی. من یک مرد مستقیمم. یکبار به دل اونها ازدواج کردم، بدبخت شدم. دیگه نمی گذارم.

این زندگی منه. حتی اگه همه شون بامن قطع رابطه کنند، باهات عروسی میکنم. اینوبفهم!! مگر اینکه!! تونخوای.

سرم رابه طرفین تکان دادم و گفتم نه! نه! من هم می خوام زنت بشم ولی عموو زن عمو؟

بازوهایم رامحکم فشرد و سرش راجلو تراورد و گفت اینوبفهم!

مژگان نمی گذارم برای آینده من اونها دوباره تصمیم بگیرند. حالا هستی یانه؟ چون مطمئنا تو عید حرف وحدیت و دعوا زیاد پیش می اد. من همه جاپشتت هستم. توهم باید پشتت باشی. من و تو فقط هموداریم. افتاد!! اینویادت باشه!! پشتت رو خالی نکن. اولش سخته ولی بعد مجبور می شند کوتاه بیاند.

حرفهایش دلم رو قرص کرد نفس عمیقی کشیدم و سرم رابه نشانه باشه تکان دادم.

دستهایش را برداشت و گفت من دیگه باید برم دو تا معلم رو عقب انداختم. تا اول بیام سراغ تو. جایی نمی ری تا من بیام فهیمدی!!! زخونه هم بیرون نمی ری. فقط وسایلت رو جمع کن تا بهت بگم. افرین دختر خوب!! وگونه ام رابوسید و رفت.

تاشب چندبارزنگ زد وهربارمی خواست مطمئن بشه من به سرم نزده باشه وبخوام بی خبربرم .

حتی تاصبح هم مدام هرسه ساعت زنگ می زد .

صبح ساعت 7ونیم امددم در وقتی اومدتو سرحال وبشاش بود. تا من رادید اخم کردوگفت چراقیافه ات اینطوریه ؟

حصرم درآمده بودپررو!!! ازدیشب نگذاشته بودمن بخوابم ،حالاآمده می گه چراقیافت اینجوریه؟

رفتم تودستشویی، تاصورتم روبشورم وقتی نگاهم به خودم تواینه خورد، جیغ خفیفی کشیدم .وای خدا!!!! موهایم مثل شاخ شده بود بود. چشمهایم پف کرده بود ویک طرف صورتم به خاطر فشارروی بالش قرمز شده بود .

اللهی!!! بگم چی بشی؟ کامران!!! اخه دلم نمی اد نفرینش هم بکنم. قربونش برم !!!!سریع هول هولکی موهایم راشانه زدم وصورتم راشستم وپریدم تواتاقم وارایش ملایم کردم وتونیک خاکستریم که پایینش کج بود راپوشیدم وشلوارلوله تفنگی وشال خاکستری هم سرم کردم وامدم بیرون.

پشت پنجره ایستاده بود. تا من رادید ،امدجلو سرش راکج کردوگفت نه !!فرق کردی .ولی اونطوری خواستنی تربودی.

ودوباره چشمهایش شیطون شد باعتراض گفتم لوس!!! تقصیرخودته دیشب نگذاشتی مثل ادم بخوابم.

جدی شد وگفت وسایلت روجمع کردی؟

سرم راتکان دادم وگفتم اره!!!!

نگاهی به اطراف انداخت وگفت خیلی خوب!!! الان کارگرها می ان تاوسایلت روببرند .تاظهر کاراسباب کشی من طول کشید. ظهرهمه وسایلم خونه کامران بود. ناهارمن رابرد دربند که خیلی چسبید .قراربودفرداعصرراه بیفیتیم اصفهان. پس فرداسال تحویل بود.

دلهره داشتیم زنگ زدیم مینا.

- سلام

- سلام ابجی دکتر!!!کی می ای؟

- فردا .

- باچی؟ اتوبوس هواپیما

- باکامران!!!

- وایییییی !!!!جونم خوش بگذره

- کوفته !!!خبری نیست ؟

- نه!!! چه خبری!!!
- هیچی همینجوری!! مهمونی سال تحویل کجاست امسال؟ نوبت کیه؟
- نوبت عمو بختیار!!! مگه یادت نیست؟
- چشمام رو بستم وای خونه بابای کامران!! نه! نه!
- وای مژگان!! هیجان زده ام ببینم چجوری می خواد تورو خواستگاری کنه؟
- خیلی خب لو ندی ها!!!!
- نه بابا مطمئن!!
- کاری نداری؟ چیزی نمی خوای؟
- چرا برام سوهان بگیر!! از اون کره ایها. یک پسته ای هم بگیر. راستی یک مدلش هست که لاش گزه اون رو هم بگیر سه تا باشه!!
- وای!!!! چه پررو!!!! حال من یک تعارف زدم چه می گیره!!
- لوس نشو نگیری راحت نمی دم. روی سوهان تو برای عید حساب کردم ابروم جلوم مهمونام می ره.
- خیلی پررویی به خدا!!!!
- باشه فقط جنسش خوب باشه ها وگرنه راحت نمی دم
- برو گمشو!!!! اصلا نمی گیرم تا ببینم چکار می کنی.
- برو!!!! می گم شوهر خواهر عزیزم برام بگیره
- وای جونم!!!! دیگه چی؟ کی تا حالا؟
- حالا!!!! وای من برم عشقم اومده چای می خواد.
- برو شوهر ذلیلی برو
- کامران ابروهای یش را بالا انداخته داشت من رانگاه می کرد.
- اخم کردم گفتم چیه شانه هایش را بالا انداخت وگفت هیچی!!!! این طرز حرف زدنت با خواهرت منو کشته!!!!
- خواهرمه!! ادامه دادم: راستی!!!! می دونی مهمونی سال تحویل امسال خونه باباته؟
- بی خیال گفت اره!! یعنی همونجایی خوای منو خواستگار ی کنی؟

-اره ایرادی داره؟

نه ولی داره دلم مثل سیروسرکه می جوشه .

نترس

- کامران این قیافه وزخمهای صورتتم چی؟

- اصلا بهترکه هست !!! تاهمه ببیند اون چه وحشی هست

فردای انروز وسایلمان را گذاشتیم توماشین وراه افتادیم به سمت اصفهان .این اولین مسافرت دونفره مان بود وخیلی خوش گذشت .وقتی رسیدیم .من رابرد مستقیم دم خانه مامان اینا !!!

قراربود فرداصبح بریم خونه عمو . تاظهرموقع سال تحویل اونجاباشیم .

مامان خوشحال بود کامران گفت به مامانت بگو تاازقبل آماده باشند . وقتی به مامان وباباگفتم هردوخوشحال شدند داشتندبال درمی اورند .

ازیه طرف خوشحال بودم وازطرفی دلم شورمی زد . صبح مینامدوباهم رفتیم خونه عمو .

همه اومده بودندحسابی شلوغ بود . اون روز یک کت وشلوارابی که کمربندطلایی داشت تنم کرده بودم یک تاپ گیپورزیرش پوشیده بودم که خیلی ناز بود . موهایم راپشت سرم بستم وچندشاخه روی صورتتم ول کردمشال ابییم که رگه های طلایی ونقره ای داشت روی سرم انداختم . ارایش ملایم کردم .

زن عمو پیداش نبود همه فامیل بودندوخوشحال ازاینکه من رابعدچندسال می بینند . بعضی ازفامیل آمدند جلووپرسیدند چراسروصورتتم زخمیه ومن به همه گفتم تصادف کردم ولی قیافه بعضی مشکوک بود . چشم چشم می کردم کامران راببینم .عموجلوامدومن رادراغوش گرفت ومن رابوسید وزیرگوشم گفت عروس خوشگلم !!!!

مات موندم ازکجایم دونست ؟تعجبم راکه دید انگشتش را گذاشت روی دماغش وگفت هیس !!! فقط من می دونم کامران گفت . زن عموت نمی دونه . خودم پشتتم .

وای خداشکر !!! خیالم راحت شد . عموراضیه فقط مونده زن عمو . کامران پیداش نبود . همه تقریباجمع بودند .

خدمتکارهای عمو داشتندپذیرایی می کردند . عموخونه بزرگی داشت که وسط یک باغ بسیاربزرگ بود .به خاطر سردی هوا ، اکثرمهمونها توبودند . همین موقع از پله های مارپیچ اخرسالن کامران از پله ها اومد پایین .

قلبم شروع کردبه تاپ تاپ !! دلم قبلی ویلی رفت . مامان !!! این چقدرخوش تیپ شده بود . یک کت وشلوارنقره ای براق وبیک کراوات طوسی بارگه های نقره ایو لباس خاکستری تنش بود . انقدرخوشگل شده بود که همه دخترها باحسرت خیره اش شدند .

وای!!! دیگه نمی تونم تحمل کنم. تو جمعیت داشت دنبال کسی می گشت دنبال کی؟ نزدیک بود عصبانی بشم داره دنبال کی می گرده که این قدر نگرانه؟

که یکهو چشمش افتاده من نیشش باز شد و لبخندی به پهنای صورتش تمام صورتش رو فراگرفت .  
مامان نم اینا!!!! داره می اداینجا. دخترهای مجرد فامیل با حسرت نگاهش می کردند مستقیم داشت می امدستم .  
مینازیر گوشم گفت وای خره!!! مزگان!! یادم رفت گردنبد چشمم رو برات بیارم . فکر کنم همینطور داری چشم می خوری.

نفسم به شماره افتاده بود امد کنارم بازویم را گرفت و سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت عزیزم چه ناز شدی ؟  
تو دلم گفتم ولی فکر کنم تو بیشتر دلبر شدی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم سلام !!

سلامی کرد و نگاهش به سمت مامان و باباومینا و مرتضی رفت و با همه خوش و وبش کرد. فکر کنم دیگه کم کم همه داشتند شک می کردند . یک خبرهایی هست .

کامران دستم را گرفت و شروع کرد با بقیه سلام و احوالپرسی کردن. وای فکر کنم کم کم همه داشتند یک شکهایی می کردند. من هم لبخندی زدم همین موقع چشمم به نیلوا افتاد که داشت با عصبانیت پله ها را دوتا یکی بالامی امد و از در حیات وارد شد.

تانیلوا پله ها بالا امد و من را دست در دست کامران دید ، خیلی عصبانی شد.

بانگاه مشخص بودمی خواهد من را تکه و پاره کند. کامران متوجه نیلونشد اصلا هم نمی خواستم نیلورا ببیند . نیلوا داشت منو نگاه می کرد که چشمش به گوشه ای افتاد. لبخند شیطانی زد و به من نگاه کرد. برگشتم و سمت نگاهش را دیدم . زن عمو را دیدم در حالی که داشت با مهمانان خوش بش می کرد به سمت ما امد. تا من را دست در دست کامران دید. نگاه خشمگینی به من انداخت تنم لرزید . سعی کردم اصلا به روی خودم نیاورم . فقط دست کامران را محکم فشار دادم . کامران به من نگاهی کرد و بعد متوجه شد جایی را نگاه می کنم همان لحظه مادرش کنار ما امد رو کرد به من و گفت به به !!! سلام خانم دکتر!!! صفا آوردید. از این طرفها ؟

ونگاهی نفرت بار به دست من و کامران انداخت . ناخوادا گاه دستم را بیرون اوردم . لبخنداشمئزاز انگیزی زد و گفت می بینم برخلاف ظاهرته ؛ خوب بلدی شوهر برای خودت پیدا کنی .

کامران پرید وسط حرف مادرش و گفت از اتفاق این من بودم که مزگان را پیدا کردم مامان ؛ تو هم بهتره قبول کنی که هرچی بوده بین من و نیلوا خیلی وقته که تموم شده.

و دوباره دستم را گرفت و من را به وسط سالن برد تمام بدنم می لرزید. می دونستم چکار می خواد بکنه.

اروم گفتم کامران حالانه! وقتش نیست دستم رامحکم ترفشاردادوگفت اتفاقا الان بهترین وقته !!!

ایستادوباصدای بلندگفت خانمها واقایان !!! توجه کنید!!!

سکوت سالن رافراگرفت کامران روکردبه پدرم وگفت عموجان می خواستم بااجازه بابام ؛مژگان روازشماخواستگاری کنم .

بابا نگاهی به عموانداخت .عمو بختیارلبخندمی زد. نمی خواستم به زن عمونگاه کنم .باباگفت پسرمن حرفی ندارم اگه بابات موافقه .

- من مخالفم !!!! صدای زن عمو مثل شلاقی سکوت سالن راشکست .همه به سمت زن عمو خیره شدند. ادامه داد من راضی نیستم ودوست ندارم مژگان عروسم بشه !!!!چون درسطح مانیست !!!

بعدنگاهی به بابانداخت وگفت البته ببخشداقا بهروز!!!!

کامران باتمسخرجواب داد اره !!!!حتمازن قبلی من درسطح من بوده ؛می خوام صدسال هم زنم دراین سطحی نباشد.من انتخابم روکردم ؛مامان چه شما موافق باشی ؛چه مخالف ؛مهم نظر مژگان وباباشه .حرف شماهم متین ولی متاسفم مامان عزیزم !!!!انتخاب قبلی شماگندزده زندگی من ومن می خوام الان جبران کنم .

ودستش راکردتوجیبش وجعبه مخملی قرمزی رابیرون آورد وجلوی من گرفت .قلبم باآخرین سرعت می زد هیجان زده شده بودم ؛دستم را درازکردم وجعبه راگرفتم .درش رابازکردم یک حلقه بسیار ساده والبته زیبادران بود یک حلقه باچهارنگین براق کنارهم.

دراوردودستم راگرفت وخودش توانگشتم کرد وبعددستم رابالاوردووانرا بوسید .

زن عمو شیرین کل کشیدوهمه دست زدند وامدندجلوتبریک گفتند .

تواین شلوغی زن عموامدکنارم وگفت زندگی ویرات سیاه می کنم دختره بی چشم رو می دانستم زیراون ظاهر ساده یتو یک عنکبوت گشنه است که می خوادزندگی پسرمن رونا بودکنه !!!من نمی گذارم!!!

ارام گفتم شماشتباه می کنیدزن عمو!!!من دوستش دارم .

پوزخندی زدوگفت ببینیم تعریف کنیم.نیلوهیم بانگاهی شرریاربه من خیره شده بود .

عمو جلوامدو صورتم رابوسیدوبه من تبریک گفت. نگاه ناراحت دخترهای فامیل رامی دیدم .

ازیک طرف خوشحال بودم که کامران من راخواستگاری کرده وازطرف دیگر دلواپس واکنش زن عمو دراینده بودم .

خاله ام درطرفی دیگر باناراحتی نگاهم می کرد. خیالم راحت بودکه عمو حداقل طرفم رادارد.

سال تحویل که شد دست دردست کامران بودم باخودم فکر می کردم این بهترین عیدیه که تاحالاگرفتم.

قرار شد فرداشب کامران و عمو زن عموبیایند خانه ما برای صحبت درباره مهریه و عقد و عروسی.

هیجان داشتم وقتی مهمانی تمام شد کامران من را برد تا باهم کنار رودخانه برویم و گردش بکنیم. البته رودخانه خشک و برهوت، عاشق این رودخانه بودم دبیرستان که بودم یک رزو در میان لب اب می امدم. دبیرستانم روبه رودخانه بود و من فقط در کنار اب آرامش می یافتم. حالا هم درسته که خاموش و بی صدا بود ولی برای من یادآور خاطرات شیرینی بود.

با کامران درباره مهریه و تاریخ عقد و عروسی حرف زدیم تا وقتی فردا بزرگترها می آیند نظرمان را به آنها بگیم.

کامران دستم را در دستش گرفته بود و آن را توجیب پالتویش گذاشته بود. هوا سوز سردی داشت. گفت مژگان!!! از رفتار مامان ناراحت نشو!!! اون خوشبختی من براش خیلی مهمه. وقتی ببینه تو چه فرشته ای هستی حتما باهات از دراشتی می اد.

پوزخندی زدم و گفتم مطمئنی؟ مامانت الان تنها کسی رو که می بینه نیلونه. برگشت نگاهم کرد و گفت مهم اینه که من فقط تورو می بینم نه؟

فرداشب دلپره داشتم. اصلا نمی تونستم یکجاشینم از اتاقم به آشپزخانه می رفتم از انجابه هال و به سمت حیاط دوباره این مسیر را طی می کردم. مامان عصبی شده بود، داد زد: اه ه ه بسه دیگه!!! توهم خوبه توتیرون این همه باهات بودی.

باتشکر از مینا!!! کامل همه چی را کف دست مامان گذاشته بود. البته با سانسور بعضی جاها. چون اگه مامان می فهمید من تو خونه کامران رفتم یا باهات می رفتم وسائل خونه بخرم، حتما سرم لب باغچه گذاشته شده بود.

به اصرار مامان بلوز گیپور سبز قشنگی پوشیدم که استینهایش تمام گیپور بود و در پایین ریش ریش می شد بایک شلوارلی. موهایم را هم باز گذاشتم و یک شال سفید سرم کردم.

هیجان زده بودم بابا به دایی مجید هم گفته بود بیاد تا اگر لازم بود بین من و کامران صیغه محرمیت بخونه. دایی مجید محضردار بود.

بالاخره زنگ رازدند و کامران عمو وزن عمو آمدند. عموبایک کت و شلوار سفید در حالی که موهای سفیدش باکت و شلوارش ست شده بود داخل امیدیک دستمال گردن زرشکی گردنش بود و عصای زیبایش هم در دستش بود باشکوه امد داخل و رفت بالای اتاق نشست.

زن عموبدون اینکه محلی به مامان و بابا بده وارد شد تا وارد شد مانتویش را در آورد. یک کت و دامن سبز مغز پسته ای تنش بود و یک شال سبزی شمی و دوباره 10 کیلو طلا به خودش اویزان کرده بود بوی عطرش دوباره زد تو دماغم.



بدنبالش کامران بایک دسته گل رزقرمز بسیارزیبا دلم لرزید تا دیدمش. یک چیزی تودلم تاپی افتادپایین. مامان!!!!!!  
چقدر خوش تیپ شده بود. یک کت وشلوارفاستونی بسیارخوشگل که گل سینه هاکویبان روی سینه اش بود. یک  
کراوات خوشگل بنفش وابی بسیار جیگر بسته بود. عطرش روحم رانوازش می داد. حسایب عزیزم چیگرشده بودباید  
براش صدقه بدم یکهو خودم چشمش نزنم.!!!!!!

ازان لبخندهای دخترکشش به من زد ودسته گل رابه من داد وارام زیرگوشم گفت خوبی خانمم!!!!!! خدایا!!!! منواین همه  
خوشبختی محاله محاله!!!!!!

نفس عمیق کشیدم. چشمکی به من زدورفت نشست کنارم ترضی وشروع کردبه خوش ویش. باباوعموهاهم شروع  
کردندبه حرف زدن ولی زن عمو اصلا به کسی محل نمی داد. علنانشان می دادراضی نیست.

که باباگفت خوب بریم سراصل مطلب که زن عموبرگشت وگفت چه اصل مطلبی؟ مااومدیم فقط عیددیدنی.

کامران پریدوسط حرف مادرش وگفت بازدوباره شروع کردی مامان؟ ورویش راسمت باباگرفت وگفت من ومژگان یک  
صحبتهایی درموردمهریه وتاریخ عقدوعروسی کردیم. بااجازه بزرگترها!!!!!!

که دوباره زن عموگفت واه واه!!!!!! دخترها قبلایک حجب وحیایی داشتندکه این چیزها رابه بزرگترها می سپردند.

کامران که سعی می کرد عصبانی نشه نفس عیقی کشیدوگفت مامان!!!!!!

عموپرید وسط حرف کامران وگفت بگوپسرم!!!! چه نظری داری؟

کامران ادامه داد ازنظر مهریه ،مژگان می گه 313 سکه ولی من 1000سکه نظرمه وبعلاوه سه دانگ زمین باگی که  
تونائین دارم و....

- چی داری می گی پسر؟سه دانگ زمین تو نائین؟ می دونی اون زمین چقدرگرونه؟بعدهش هم من اصلا نمی خوام اون  
زمین ازخونواده خارج بشه!!!! کامران سریع رویش راکردبه مادرش وگفت مژگان قراربشه زن من پس توخونواده می  
مونه. بسه دیگه مامان!!!! تاکی می خوای ادامه بدی؟

- بابا دستش رابرد جلو وگفت پسر پسر!!!! خواهش می کنم!!!! سه دانگ زمین نمی خوادیک دانگ ازسندخونت  
چطوره؟

- دیگه چی؟ شمامی دونید اون خونه توسهیل چقدرگرونه؟ 1000 تاسکه مهریه کرده پسر، همین بسه !!!

- کامران دستهایش راروی پایش محکم به هم فشاردادودرحالی که سرش راپایین گرفته بودگفت مامان!!!! مامان  
عزیزم!!!! خواهش می کنم!!!! من باشماتوخونه بحث کردم !!!

دیگه طاقت این همه مزخرفات رونداشتم. برگشتم سمت زن عمو و گفتم زن عمو خدا نکنه من بخوام مهریه ام رواصل بگیرم من کامران رودوست دارم اونقدر که حتی نمی تونم فکرش روبکنم که ازش جداشم یا مهرم روازش بخوام. همون 313 سکه ویک سفر حج همین!!!!

کامران اعتراض کرد و گفت نه!!! همین که گفتم!!!

نگاه تندی بهش انداختم گفتم خواهش می کنم!!! به خاطر من!!! نمی دونم تو چشمام چی دید که یکباره کوتاه امد و گفت باشه!!!

عمو که تا حالا سکوت کرده بود و گفت خب در مورد عقد و عروسی؟

کامران گفت عقد و عروسی تو تا بستان باشه حدودا شهر یورماه!!! 5 فروردین هم می ریم آزمایش خون برای عقد.

بابا سریع گفت دایی مجید و دعوت کردم بیاد بین شما دو تا صیغه محرمیت بخونه.

زن عمو هنوز ناراضی بود یکهو نگاه پراز نفرتی به من انداخت و رو کرد به مامان و گفت شما که مید ونید من در مورد جهاز سخت گیرم!!!

یک جور ی می گفت انگار چهار تا پسر داره برای عروسهای دیگرش هم سخت گیره. ادامه داد من جهازی بسیار شاهانه و در خورد خترهام دادم امیدوارم شما هم جهاز مناسبی برای مژگان جون بدید هرچی باشه اون خانم دکتره!!!

کامران گوشهایش قرمز شده بود. چشمهایش رابست و بعد انها را باز کرد و رو کرد به مادرش و گفت وسایل زندگی رومن خودم با مژگان خریدم فاکتورش رومی دم عمو، پولش روبده. چیز دیگه ای لازم نداریم. و بعد رو کرد به بابا و گفت عمو جان بهترین جهیزیه ای که شما به مژگان دادی نجابت و خانمی اونه که برای من هم فقط همین مهمه و دوباره نگاه بدی به مادرش انداخت.

زن عمو یکباره بلند شد و گفت پس من اینجا برگ چغندر م؟ خودت و خانم دکترا بریدید و دوختید!!! دیگه برای چی گفتمی من و بابات بیاییم؟ که عمو با صدای ی آرام گفت خانم!!! بشین!!! بسه دیگه!!!

احساس می کردم زن عمو در آینده زندگی رو برام جهنم می کنه.

از طرفی خوبی قضیه این بود که مامی رفتیم و تهران زندگی می کردیم. پس خیالم راحت بود.

دایی مجید خطبه محرمیت رابین من و کامران خواند. خیلی خوشحال بودم. رسما با کامران نامزد شده بودم و مال هم شده بودیم. کامران امد پیشم و گفت فردا صبح میاد دنبالم تا بریم خرید.

ای خدا!!!! چقدر عالی!!!!

وقتی رفتند مامان گفت تصمیم دارند فردا شب برند خونه خاله روشنک. خدارحم کنه. خونه مامان نیلو، من که نمی رفتم.

این روبه مامان هم گفتم ولی مامان گفت بی خود... از چی می ترسی؟ کامران دیگه نامزدته!!!! ولی من از چیزی نمی ترسیدم نمی خواستم اون چندش روببینم .

صبح کامران امددنبالم یک تی شرت جذب سفیدتنش بود وعضلات خوشگلش رابیرون انداخته بود یک شلوارلی مامان ابی پاش بود. این چرامدام دلبرتراروز قبل می شد؟ من بااین قیافه لت وپارم کنارکامران زوج مسخره ای بودیم .جای زخم پیشانیم داشت خوب می شد. ولی خیلی بدتوچشم می زد .زخم لبم بهترشده بود.ورم لبم کامل خوب شده بود .کوفتگی دماغم بهترشده بودوکبودی کناردماعم روبه زردی می زد.که کارش یک پنکیک بود.

یک تونیک جیگرخوشگل ابی تنم کردم ورویش سارافون لی نازم راتنم کردم ترسیدم سردم بشه اخه!! ساپورت مشکی ام راپام کردم .شال ابی وسفیدم راسرم کردم. کیف خوشگل چرمی ام که کامران برام خریده بودبرداشتم وارایش کردم .تاکنارکامران کم نیارم .بوی عطرش داشت حالی به هولی ام می کرد بوی عطرش شبیه بوی قهوه بود. وخیلی خوش عطر بود باهم اول رفتیم میدان امام هوابهاری وعالی بود.

یک سفره هفت سین بزرگ وسط میدان گذاشته بودند. کنارش عکس گرفتیم .بعدرفتیم توبازار حسابی گشتیم هرچی که ذوق می کردم برام می خرید دیگه داشت زیاده روی می کرد.

بهش گفتم بسه بابا.... امکان داره من یک سماورگنده هم ببینم ازاون سماورها که دوبرابرهیکل من بودتوبایدبخری؟ نیشخندی زدوگفت اره ...می گذارم گوشه خونه...

دهنم راکج کردم وگفتم لوس بی مزه!!!! لازم نکرده!!!

هوابهفهمی نفهمی سردبود گفتم توسردت نیست؟ من دارم یخ می کنم. نگاهی به من ولباسم انداخت وگفت اتفاقا داشتیم به خودم می گفتم به قول اصفهانیها ...

پریدم وسط حرفش وگفتم بی تربیت!!!! جرات داری بگو !!!

دوباره همون نیشخندش رو زد .صورتش رااوردکنارگوشم وگفت خر!!!تب می کنه وسرش رااوردبالا وبانگاهی به چهره عصبانی من غش غش خندید . نکببت بزخم توان فکش!!پررو!!به من می گه خر!!!!

دستم روازدوربازوش بازکردم وروم روکردم به سمت دیگر.

یعنی قهرکردم تابیادنازم روبکشه.

ولی انقدر روداربودکه اصلابه روی خودش نیاورد.جاش رفت سمت یک مغازه وبه دستبندهای نقره پشت ویتترین خیره شد. باخودم گفتم وای!!!! حتمامی خوادبرام بخره .بذاربراش نازکنم .

نگاهی به من انداخت وباسراشاره کردبرم سمتش نر!!! انگارباحیوون خونگی داره اشاره می کنه. مثل ادم بگوعزیم!!!!  
بیا!!!

یعنی چی بادستت اشاره می کنی بیا!!!

اصلا محلش ندادم در همین اثناء و تاد دختر توریست در حالی که داشتند بلند بلند می خندیدند از کنار من رد شدند تارسیدند به آن مغازه. جلب دستبندها شدند.

کامران تا اندو را دید، دوباره نیشش باز شد و شروع کرد با اندو صحبت کردن .

اون دو تاد دختر هم خوشحال که یک آقای خوش تیپ دیدند با هیجان باهاش شروع کردند حرف زدن اونقدر صمیمی که انگار چند ساله همدیگر رومی شناسند.

لجم در اومده بود رفتم جلو اقا تا منو دید که دارم با حرص نگاهش می کنم، اصلا به رویش نیاورد .

اون هم صمیمانه باون دو تا انگلیسی حرف می زد.

عوضی!!! صبر کن!!! حالت روجامی ارم!!!

رفتم جلو بازوی کامران رو گرفتم و رو کردم بهش و گفتم عزیزم من گشمنه بریم سفره خونه دوغ و گوشفیل بخوریم!!!

نگاهی به من انداخت و رو کرده دخترها و چیز ی به انگلیسی به اندو گفت وای!!! می خواستم بکشمش چرامن انگلیسی بلد نبودم. اون دو تا نکبت هم انگار از چیز ی که کامران گفت ذوق مرگ شدند.

کامران هم اشاره ای به اندو کرده به من گفت بریم عروسک!!!!

چشمام رو ریز کردم و در حالی که سعی می کردم خودم رو کنترل کنم گفتم چی داری به این دو تایی گی؟

ارام و خون سرد گفت هیچی!!! دعوتشون کردم سفره خونه سنتی. باهم می ریم .

ایستادم و جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم چیییییی!!!! من میخوام باتو برم... لولوسرخرمن می خوام چکار؟

لبخند یکوری زد و گفت عزیزم!!! اونهامهمان هستند خواستم مهمان نوازی کنم .

پام رومحکم زدم زمین و گفتم به توچه؟ مگه مهمون تو هستند؟ برندگمشند!! ابروهایش رانداخت بالا و گفت

از تو انتظار نداشتم. از چی ناراحتی؟ بیا بریم دیگه .

و دستم را گرفت دنبال خودش کشاند. حرصم درآمده بود از داخل بازار منصوره رفتیم به یک سفره خانه خوشگل

قدیمی تمام سفره خونه چراغها و فانوسهای قدیمی اویزان بود. اشکال و شمایل و عکسهای قدیم اش بسیار زیبا بود. یا

خدا چقدر عتیقه ، نفسم بندامد .

چقدر قشنگ!!! دختر توریستها که فهمیدم انگلیسی هستند و اسمشون لیدیا و بتی بود خیلی ذوق کردند و داشتند کف

برمی شدند.

همه رفتیم روی یک تخت نشستیم. جتی من هم جذب این همه قشنگی شده بودم.

همه باهم دوغ وگوشفیل سفارش دادیم. براشون جالب بود که دوغ روباگوشفیل بخورند ولی خیلی هم خوششان آمد. لیدیا باپرووی خود ش روچسبونده بود به کامران دیگه نزدیک بود بره تو بغلش ولی بتی مدام داشت از سفره خونه عکس می گرفت.

کامران دست من را تودستش گرفته بود و با انگشت شستش پشت دستم رانوازش می داد ولی من داشت خون خونم رامی خورد.

دیگه تحمل نداشتم لیدیا دریک اقدام ناگهانی بازوی کامران را گرفت و غش غش شروع کرد به خندیدن.

نمی دانم چی باهم می گفتند که می خندیدند و خودش را یکبارہ انداخت روی کامران.

کثافت!!!!!! کامران هم انگار زیاد بدش نیومد. عوضی!!!! پاشدم اومدم بیرون.

تندتند قدم برمی داشتیم صدای قدمهایش رو پشت سرم می شنیدم. دستم را از پشت گرفت و متوقفم کرد من رابه سمت خودش کشید گفت معلوم هست چته؟ چرا اینجوری می کنی؟ حالت خوبه؟

- من حالم خوبه. بله... حال شما که خیلی خوبه بهت بدنگذره یکهو سه تاسه تا تو گلوت گیر نکنه؟

چشماش گرد شده بود گفت حسودیت شد؟

جیغ کشیدم. گفتم چییییی!!!! خیلی پرووی!!!!

من زنتم انوقت با اون دو تا عوضی!!!! بگو و بخندمی کنی.

- خوب عزیزم کاری نکردیم فقط حرف زدیم. تازه من بهشون گفتم توزنمی!!! اههههه!!!! نه تو رو خدا دیگه چی؟ من خوشم نمیاد اون دو تا رو باشوهرم ببینم.

نفس عمیقی کشید دستش را از حرص تو موهایش بردو چنگی به موهایش زد و پوفی کرد و گفت خیلی خب!!!! من برم بهشون بگم جایی نرو تا بیام.

وقتی برگشت مشخص بود از رفتارم عصبانی شده چیزی نگفت فقط گفت در مورد من چی فکر کردی؟ من دوستت دارم حد خودم رو هم می دونم. این رفتار خیلی بچه گانه بود.

داشت منو دعوا می کرد ولی من بهش حق نمی دادم اصلا.

ناهار رفتیم بریانی بیسه بریانی را گرفتیم و رفتیم بوستان سعدی نشستیم و خوردیم خیلی چسبید. بعد منو برد خونه بهش گفتم که شب قراره بریم خونه خاله روشنک فکری کرد و گفت من هم میام.

یکهو نفسم بندامد گفتم وای نه!!!! تو نیا!!!!

با تعجب نگاهی کرد بهم گفت برای چی؟ گفتم تو رو خدا کامران!!!! بی خیال شو!! باشه!!!! اینجوری بهتره!! جون من!!!!

سرش رو کج کرد و چمشاش رو ریز کرد و بعد یک ابرویش را بالا انداخت و گفت نه!!!! میام ... ساعت 7 می ام دنبالت. وای لعنت به دهنی که بی موقع بازبشه خدا خودش رحم کنه.

مامان و بابا وقتی فهمیدند که کامران قراره بامابیاد هر دورنگشان پرید. مامان گفت وای مادر!! بهش بگو نیاید. اخه بدمی شه.

باباهم گفت اره دخترم!! هرچی باشه قبلادامادشان بوده. فکرمی کنند ما از عمد کامران رو گفتیم بیاد اونجا، خواستیم دلشون رو بسوزونیم .

گفتم بابا به خدا!! بهش گفتم گوش نکرد.

قرار شد مان اینا بامینا و مرتضی برندومن و کامران جدا .

انگار تو دلم رخت می شستند می ترسیدم نیلوباشه و اونجا دری وری بگه . بالاخره اقا آمدند. وای مامانم اینا!!!! پسر م چقدر هم که خوشمیل شده بود کلاتیپ خاکستری زده بود کت وشلوار خاکستری پیراهن جذبی خاکستری و کراوات خاکستری . شیشه عطر هم روی خودش خالی کرده بود. کلامادر و پسر عادت دارند روی خودشون شیشه عطر رو خالی کنند.

نیشخندی روی لبش بود و دستم را گرفت و وقتی فهمید مامان و بابا رفتند آمد تو خانه . بهش گفتم بیابریم . کجایم ای؟ در راپشت سرش بست و من راهل داد تو خونه .

گفتم چه خبر ته؟ حالت خوبه؟ چکار می کنی؟

دستم را گرفته بود و دنبال خودش می کشید تارفتیم تو خونه من را گرفت تو بغلش و دستش رو دورم حلقه کرد و قبل اینکه اعتراضی کنم لبش رو گذاشت روی لبم. وای داغ شدم! یک چیز ی ته دلم تا پی افتاد پایین . فکر کنم سنکوپ کردم. بادستش شروع کرد به نوازش کمرم و از طرفی لبهایم را می بوسید. یکهو متوجه شدم دستش داره جاهای نامربوط می ره . نه دیگه از این خبر هانیست. این آقای دکتر داره زیاده روی میکنه.

هنوز کفشم پام بود اقا که نمی گذاشت من جم بخورم برای همین با پام محکم زدم تواساق پاش .

یکباره لبش رو برداشت و من راول کرد و خم شد و پاش رو گرفت و گفت دختره وحشی!!! چکار کردی؟؟؟ اییییییی!!!! پام!!

و پاچه شلوارش رو زد بالا بمیرم الهی!!! پاش کبود شده بود . بلند شد با چشمهای از حدقه درآمده گفت خل شدی؟ برای چی این کار کردی؟ اخمام رو توهم کشیدم و گفتم خوب کاری کردم!! یعنی چی اینکارها؟ حد خودت رو باید بدونی.

دهنش رو کج کرد و گفت ایه!! بابا!!! انوقت حدمن چیه؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم بعد برات توضیح می دم. الان باید بریم . دیرمون شده و راه افتادم سمت در .

دستم را از پشت گرفت و من را کشید سمت خودش و من را چسبانده دیوار و گفت برای چی زدی تو پام؟ معلوم بود عصبانی شده که مزاحم عیش اقا شدم خیلی از خود راضیه والا!!!! من هم طلبکارانه نگاه کردم و گفتم داشتی زیاده روی می کردی!! من هم زدم تو پات تا بفهمی هر کاری جایی داره.

نگاه شیطنت امیزی تو چشماتش پیدا شد و گفت انوقت وقت این کارها کی هست؟

سمت دیگری را نگاه کردم و گفتم حالا!!!! الان دیرمون شده. و دوباره نگاه کردم تو چشماتش. نه بابا!!!! این یارو انگار نیت شیطانی داره!!! از تو چشماتش پیدا است. حالا دیگه محرم هم شدیم حتما می خواید کارهایی بکنه. خودم روز دستش رهاندم و سریع رفتم طرف در و خودم روانداختم توحیاط .

امد دنبالم و گفت ببین خودم نمی خواستم و گرنه هر وقت خواستم مطمئن باش کاری به زمان و مکانش ندارم. شیرفهم شد!!!

پررو!!! چقدر هم که بی حیاست این بشر .

سوار ماشین شدیم رسیدیم دم خونه خاله. خاله من راکه دید با عشو و ناز مخصوص خودش گفت خاله می گذاشتی حالا هم نمی اومدی؟ و تا نگاهش به کامران که پشت من بود افتاد بدبخت کپ کرد. چیزی نگفت و کنار رفت .

مارفتمیم تو شوهر خاله خیلی عادی با کامران رو بوسی کرد ولی خاله مشخص بود عصبانیه .

دعای کردم نیلونباشه ولی از شناس گندمن خانم تشریف داشتند. بی حیا یک تاپ دکلمه قرمز تنش بود و یک شلوارک چسبان نقره ای. موهاش رو ایندفعه شرابی کرده بود و ارایش غلیظی داشت.

اون هم کامران رو دید خیلی عصبانی شد. کامران هم پررو پررو می گه سلام نیلو خانم خوبی ؟

بعدهم دستم را گرفت و نشاندم روی یک مبل دونفره و خودش رو چسبونده من و دستش رو حلقه کرد دور شانه ام و مرا به خودش چسباند .

زیر لبی گفتم کامران!! حالا اینقدر منوبه خودت نچسبون.

و خودم رابه سمت مخالفش کشاندم ولی یکهو مرا کشاندم سمت خودش که اگر خودم رونگرفته بودم می افتادم تو بغلش. او هم زیر لبی گفت جم بخوری بلندت می کنم می گذارم روی پام. می دونستم عقل نداره شاید این کار را بکنه. چیزی نگفتم.

همون موقع زنگ در رازندند و حالا خربیار و باقالی بارکن. زن عمو بود و عمو.

زن عمو تا من رو دید نگاه بدی انداخت ولی تا کامران رو دید اون هم یکه خورد و نگاهی پرسشگر به نیلو انداخت. پس بگو این دو تا نقشه داشتند من پیام اونجامنو بچزونند. وای خدارو شکر کامران اومد.

حرفها عادی شد و بعد یک ربع تلفن کامران زنگ زد پاشد بیره بیرون توحیاط تلفن روجواب بده.

نیلوسریع پاشد اومد کنارم وگفت مثل اینکه کتکهایی که خوردی بست نبوده؟ درحالی که سعی می کردم نگاهش نکنم گفتم نه!! ولی توانگار دلت بد جور کتک می خواد!!!

- هه مواظب خودت باش بابد کسی درافتادی. بهتره زود خودت روبکشی کنار.

- بین نیلو 7 سال وقت داشتی اونوبرای خودت نگه داری حالا مال منه .پش بکش کناروبرو یک شوهردیگه پیداکن .

- بین!!! زندگی روزهرمیکنم یادت باشه که مادرشوهر جونت توجناح منه

- توهم یادت باشه جناح من قویتره من خوداصل کاری رودارم .بعدروکردم بهش وگفتم دست وپانزن کامران مال منه!! توهم برو یک فکری به حال خودت بکن. اومدچیزی بگه دهنش بازشد که صدای عصبانی کامران امد فکرکنم جای من نشستی هر دو سرمان رابالا کردیم .کامران خیلی بدبه نیلونگاه می کرد من که ترسیدم نیلوهم به ثانیه نکشید بلندشدوگورش روگم کرد.

کامران نشست کنارم ودوباره من رامحکم تر به خودش چسباندوگفت چی می گفت؟

شانه ام رابالانداختم وگفتم مزخرفات .ولی تو دلم حس بدی داشتم این نیلوهرکاری ازش برمیاد خداجون شرش روازندگی من کم کن.

ازفردای ان روز هر جا عیددیدنی بود کامران دنبال مابودیا اگر خودش می خواست جایی برود من راهم می برد .دیگه توفامیل حسابی جاافتاده بود که من وکامران می خواهیم عروسی کنیم.

خوشحال بودم صبح روز 5 فروردین رفتیم ازمایش خون دادیم ودنبال کارهای محضر تاجواب امدعقد محضری کنیم.

فرداش که جواب حاضرشد رفتیم محضر ومانتووشلوارسفید وشال سفید تنم کردم وکامران امددنبالم .این پسر اخرسر منومی کشه یک تی شرت جذبی سفید تنش بود وشلوار لی ابی ویک کت اسپرت سفید تنش انگارمی خوادبره ددر گفتم نمی شدیک کم رسمی ترلباس تنت کنی؟

نیشخندی زدوگفت نه عزیزم من همش رسمی تنم می کنم گفتم روز عقدم اسپرت بپوشم .!!!!

وقتی رسیدیم محضر عمووزن عموانجابودند مینا ومرتضی ومامان وبابا.کامران رفت کنارگوش عاقدچیزی گفت.

عاقدخطبه راخواندوقتی داشت مهریه رامی خواند یک لحظه سرم رابلندکردم این چی می گه؟ 2000 سکه بهارازدی یک دانگ ازباغ نائین ویک سفرحج عمره و200 مثقال طلا ویک ماشین پژو206 .

قلبم تاپ تاپ می زدگفتم ایناچیه؟ خونسردروکرده من وگفت توباید فقط بگی بله!!! حرف نزن!!!



ودستم رامحکم فشارداد. زن عمو قرمز شده بود مشخص بود داره جلوی خودش رومی گیره که چیزی نگه.  
عاقده برای سومین بار تکرار کردومن بله گفتم .

همون موقع کامران دست کرد توجیبش ودوتاجعبه دراورد تویکی ازجعبه ها حلقه قشنگی که یک سنگ درشت  
وسطش بودواطرافش سنگهای ریز .

ودیگری یک کلیدماشین وگفت یک شرط مهریه را اداکردم .بقیه اش خوردخورد . باباجلوامدوکامران رابوسیدویک  
ساعت طلا هدیه داد .عموهم 5سکه بهارازادی هدیه دادوزن عمویک سرویس هندی خیلی قشنگ ومامان هم یک  
دستبندمدانه طلای سفیدو میناهم یک جفت دکمه سردست طلا هدیه داد.

خواهرهای کامران نیامده بودندمسافرت خارج ازکشوربودند. کامران فرداصبح 6 فروردین مرخصی اش تمام می  
شدباید برمی گشت ولی قول داده بودروز 13 بدربیاد.  
هرشب باهم تلفنی حرف می زدیم.

روز سیزده بدرقراربودبریم باغ عمودریکی ازشهرستانهای اصفهان قراربودساعت 6ازخونه بز نیم بیرون تا 7اونجاباشیم.  
یک تونیک ابی تنم کردم که زیرسینه اش چین می خوردوگشادمی شد ویک شلوارکتانی گشادپام کردم.  
وقتی رسیدیم باباگفت که باغ عموخیلی تغییر کرده .من هم که تقریبا 7سالی می شدنیامده بودم .

راست می گفت درسبزرنگ بزرگی گذاشته بودودیوارها سرتاسر اجرنما بود. واردکه شدیم ازیک جاده شنی به سمت  
جلورفتیم وبه محوطه پارک ماشاینها رسیدیم هرچی گشتم هنورنیامده بود ،ولی نیلوخانم تشریف آورده بودند .  
اکثرفامیل انجابودندبعضی ازدیشب آمده بودندوبرخی صبح .

ساعت 9صبح بودکه کامران آمد پسرمن یک تی شرت سبز کم رنگ تنش بود وروی تی شرت اشعارحافظ رانوشته بودند.  
شلوارکتان سبز پرننگی هم پاش بود.

بابااین ازمن هم بیشترلباش داره مثل اینکه .!!!!

تامن رادید نیشش بازشد رفتم .سمتش سرش رااوردجلوکنارگوشم گفت تواین یک هفته که ندیدمت دلم برات یک  
ذره شده!!! بریم یکجا من تلافی این یک هفته رو درارم.

نگاه تندی بهش انداختم وگفتم خجالت بکش !!!!پاشویباحالانگاررفته بوده سفرقندهار وبرگشتم که برم دستم راکشید  
ومن راسوارماشین کردوخودش هم سوارشد ودنده عقب زدوازاباغ آمدبیرون.

مات این کارش شده بودم دهنم بازمونده بود نگاهی به من انداخت وگفت دهنم روبندیکهو پشه می ره توش !!!!

نر!!!جیغ زدم چکارمی کنی؟ کجامی ری؟

خندید و گفت هیچ جا!!! یک دوری باهم می زنیم .

وای خدا! ز دست این کارهای این بشر. همه جا هم پر آدم بود.

اخر سر رفت تو یک کوچه باغ پارک کرد . برگشتم نگاه کردم و گفتم برای چی اینجا اومدی؟

دهنش رو کج کرد من رو گرفت و کشید تو بغلش و لبش رو گذاشت رو لبم. اومدم سرش داد بزنم که دوباره داغ شدم .  
عوضی!!! نقطه ضعف من دستش اومده!! وقتی بوسیدن اقامت شد گفت خب!!! این یک ذره شاش که جبران شد .!!!!

واقعا این بشر سنگ پای قزوینه!!!! بعد نگاهی به اطراف انداخت و گفت حیف که سیزده بدر وجای خلوت پیدانی شه  
و یک نگاهی به من انداخت که شیطنت از ان میبارید.

بی تربیت!!!! احم کردم و گفتم برگرد!!!! حالا در مورد من بدفکرمی کنند! 1

غش غش خنید و گفت خوب فکر کنند. من هم همینومی خوام .

دیگه داشتم عصبانی می شدم . داد زدم بسه دیگه!!! برگرد!!!! وقت برای اینکارها زیاد ه!!!!

خنده اش قطع نمی شد. ماشین راروشن کرد و برگشتیم تو باغ .

حالا همه بد جور نگاه می کردند دخترها ریز ریز می خندیدند. و زندهای فامیل نگاههای معنی دار می انداختند. ای بگم چی  
بشی کامران!!!

همینم مونده بود!! حالا چه فکریایی که نمی کنند!!

من هم که فکر کنم سرخ و سفید شده بودم. مینا آمد جلو و گفت خوش گذشت ابجی دکتر!!! تا کجا پیش رفتید؟

گفتم می زنم تو اون مختها بی شععه عور!!!!!! مگه همه مثل تو واون مرتضی هستند؟

- وا دلت هم بخواد.

قرار شد وسطی بازی کنیم من و کامران تو یک گروه بودیم و نیلو تو گروه دیگه چندبار سعی کرد توپ رابه سمت من  
بیندازد ولی موفق نشد.

مدام سرو و صورتهم رانشانه می گرفت.

بازی که تمام شد هر کسی به راهی رفت. همون لحظه کسی من رو صدا کرد برگشتم که چیز محکمی خورد تو صورتتم.  
دماغم تیرمی کشید و صورتهم می سوخت احساس کردم مایع داغی از دماغم میاد.

شیمای پرید جلو و گفت وای!!! دماغت خون می اد!!!

دستم راجلوی دماغم گرفتم و دویدم به سمت شیراب انتهای باغ. کسی جز شیمام توجه نشده بود. انجاننشستم و صورتتم راشستم. ولی لامصب خون قطع نمیشد.

شیمماگفت من دیدم نیلوبود!!!! سرم رابلندکردم وگفتم به کسی نمی گی!!!! جیغ کشیدوگفت چرا؟

- برای اینکه نمی خوام دعواباشه همه برای تفریح اومدیم امروز!!!

- ولی تو باید بگی به کامران!!! بگو!!!

- نمی خوام!!!! دوست ندارم!!! اون نیلوعقل نداره!!! وگرنه این کارونمی کرد!!!!

- اون روز که گفتم تصادف کردی نیلوزده بودت؟

سرم رابلندکردم وگفتم نه!!!! چرا!!! این سوال ومی پرسى؟

- دروغ نگو!!!! جای چنگ تو صورتت مونده بود. بعدش هم مثل کتک خورده ها بودی!!!

هیچی نگفتم بعد چنددقیقه گفتم شیماتورو خدابه کسی نگوباشه!!!! بین خودمون باشه!!!

من هم اینجامی شینم تاخونش بندیبیاد وسری تکان دادوگفت باشه!!! من رفتم.روز قبلش پریودشده بودم حالا هم مدام داشت از دماغم خون میرفت دچار سرگیجه شده بودم تکیه دادم به دوارونشستم روی سنگی که گذاشته بودند. که صدای پای کسی امد چشم باز کردم نیلوبود جلوی رویم ایستاده بود.

امد جلووگفت اینجاننشستی!! می بینم دماغت داغون شده!!!

نگاش کردم وگفت نیلو!!!! بس کن!!!! تاکی می خوای به این نفرتت ادامه بدی؟ قلبت سیاه شده!!! کامران دیگه تورو نمی خواد!!!! احمق نباش!!!! اینطوری حتی اگه من روهم کنار بزی کامران دیگه سراغت نمی اد!!!! تو اگه بخوای، شوهر خوب می تونی پیدا کنی. داری اینطوری خودت رو عذاب می دی .

پوزخندی زدوگفت خانم دکتر!!!! روانشناس هم شدی؟ مشاوره وقت بدین بیایم خدمتتون!!!!

- مسخره بازی در نیار!!!! کجامی خوای برسی؟

نگاهش یکباره سرد شدوگفت هیچ جا!!!! فقط می خوام حال تویکی رو بگیرم!!! تو اومدی تو زندگی من!!!!

گفتم احمق نباش!!!! زندگی تو خیلی وقت بود که از تمام شده!!!!

- چرانمی ری به کامران جونت بگی؟

- برای چی؟ که دعوا درست کنم؟ می دونی که اگه بهش بگم پدر تو درمی اره!!!!

- اه!!!! نه بابا!!!! ترسیدم!!

- می دونی چیه نیلو؟ دلم برات می سوزه!! مثل بچه هامی مونی!!!
- دلت به حال خودت بسوزه چون اون کسی که می خوام نابودش کنم. تویی نمی گذارم اب خوش از گلوت بره پایین!!!!
- چشمام رو بستم. خدایا!!!! این چرا اینقدر زبون نفهمه؟
- چشمام رو که باز کردم پشتش رو کرده بود به من و رفت .
- حالم اصلا خوب نیو دبلندشدم و رفتم سمت بقیه خون دماغم به نسبت قطع شده بود کامران تا منم رادید گفت معلوم هست تو کجایی؟ همه جارو دنبال گشتم دماغت چی شده ؟
- هیچی خوردم زمین.
- مطمئنی؟
- اره !!!
- ولی اینطور به نظر نمی اد!!!!
- بسه بابا گیر می دی! بریم پیش بقیه !!
- ناهار سه نوع کباب بود برگ کوبیده جوجه کباب. عصر هم اش رشته خوردیم و خیلی خوش گذشت. شب هم ساعت 9 برگشتیم.
- قرار بود صبح روز 14 با کامران برگردم تهران برای کارهای فارغ التحصیلی . رسیدم خانه تند تند وسایلم را جمع کردم ریختم توی ساک تا صبح ساعت 5 آماده باشم .
- صبح که شد ساعت 5 با کامران راه افتادیم به سمت تهران. تورا با خودم فکرمی کردم یا خدا!!!! حال من و این با هم تنها تو خونه!!!! این هم که تنش می خاره!! چه خاکی به سرم بریزم!!!!
- سعی می کردم زیاد به این مسئله فکر نکنم باید یک نقشه ای می ریختم و زود برمی گشتم اصفهان. تاروز عروسی. دوست نداشتم غافلگیر بشم.
- وقتی رسیدیم ظهر بود ناهار را تورا خورده بودیم. پریدم توی حمام و امدم بیرون بعد به کامران گفتم می خوام بخوابم .
- رفتم توی اتاق مهمان و در را قفل کردم. اومد دنبالم و گفت چرا رفتی اون تو؟ داد زدم می خوام بخوابم خسته ام !!!
- هیچی نگفت ساعت 4 که بیدار شدم امدم توی حال جلوی ال ای دی نشسته بود و داشت فیلم می دید هیچی تنش نبود فقط یک شلوارک . خداجون!! این بشر چقدر راحت؟ ولی کوفت بخوره چه بازو هایی، چه سینه عضلانی داشت سرش رو بلند کرد و من رادرحال دیدم زدن غافلگیر کرد. بلند شد و امد سمتم و گفت به به!!!! ساعت خواب !!!

رویم راسمت دیگر کردم و گفتم تو خجالت نمی کشی چیزی ی نپوشیدی؟ و ادامه دادم من برم یک چای چیز ی بخورم .  
اومد دنبال من و در حالی که می خندید گفت آه!! ببخشید!!! نمی دونستم نامحرم تو خونه دارم.

گفتم خواهش می کنم!!! ولی من خوشم نمی اد اینطوری هستی راحت نیستم.

- ولی من راحتم!!!

- من نیستم!!

- اشکال نداره عادت می کنی!!!

برگشتم در حالی که سعی می کردم نگاهش نکنم گفتم ببین!! برو لباس بیوش خواهش می کنم!! من معذبم .

اومد جلو ی من بادستهای صورت من رو گرفت و روبه خودش کرد و گفت تو زن منی ... زن عقدی من... پس این مسخره  
بازیها رو ول کن!!! خوب!!!

چشمم رو بستم و گفتم تا عروسی نکردیم خوشم نیاد!! من مثل بعضی دخترها نیستم . تالباس نیوشی هم نگات نمی  
کنم .

دستهای رو ول کرد و رفت دوباره روی مبل نشست. انگار نه انگار!!! پررو!!! چه از خود متشکره این بشر!!!!

خودم هم یک تی شرت گشاد و شلوار راحتی گشاد پوشیده بودم. نمی خواستم بشروای بی بشه. این طرف تنش بیش  
از اندازه می خرید!!!

خاک برسرت!!! همونجا تو اپارتمان می موندی خب!!!

ترجیح می دادم تو اون محله بمونم و همسایه ها مسخره ام کنند تا تو یک خونه باین کوه غرور .

چای ریختم و رفتم روی مبل بافاصله نشستم در جهتی که نگاهم بهش نیفته . مشخص بود عصبانی شده ولی چیز ی  
نمی گفت.

تلویزیون رو خاموش کرد و گفت بهتره یک چیز رو برات روشن کنم از این به بعد می ای تواناق من، روی تخت من می  
خوابی. این مسخره بازیها رو هم ول کن . می دونم دختر خوب و نجیبی هست عزیزم ولی من شوهرتم!! پس این نجابت  
رو بگذار برای مردهای غریبه... نه من... دیگه هم این لباسهای گشاد و زشت رو تنت نکن. اون تاپ خوشگل بندی قرمز  
واون شورت لی که یکبار به تنت بود اونطوری تنت کن.

وای خاک برسرم!!! پسره هیز!!! چه یادشه!!!

ادامه داد: یکبار دیگه اینطوری تنت کردی خودم لباسها رو جرمی دم . حالا هم پاشو برو یک لباس خوشگلتر تنت کن  
اینطوری دلم میگیره.

در حالیکه سعی می کردم چشمم بهش نیفته گفتم من راحتم این طوری بیشتر دوست دارم.

- ولی من نیستم
- میل خودته لباسم هم خوشگله این تی شرتم رودوست دارم.
- تو این خونه من آقای خونم من دوست دارم زنم انوطور که میخوام لباس بیوشه !! توهم مثل بچه ادم پاشولباست روعوض کن .
- ندارم
- اههه!!! برات می خرم
- گفتم که من اینطوری راحتم توهم سعی کن عادت کنی!!!
- بلندشد واومد روبروم روم خم شد ودستهاش رو گذاشت دوطرف مبل وچشم توچشم من شد. خدایا این کارونکن!!! سعی می کردم به اون سینه پهن عضلانی فکر نکنم فقط توچشماش نگاه کنم وحشتناک عصبی شده بودم انوقت میگند مردها هیزندوالا ما زنها هیز تریم. اینواعتراف می کنم به خدا !!!
- نفسم بنداموده بود گفت من خیلی چیزها روتو این خونه تعیین می کنم . توهم اگه دختر خوبی باشی وبه حرفم گوش کنی .....
- پریدم سط حرفش وگفتم مگه دیکتاتوریه؟ شلخته که نیستم !!! لباسم هم کثیف نیست مرتب وقشنگ هم لباس می پوشم . توچکار به لباس من داری!! عجب بدبختی داریم!! توهم چه گیرهایی می دی. حالا هروقت عروسی گرفتیم اون وقت لباسهای انچنانی تنم می کنم.
- بلندشد ودستهاش روبه کمزرد وگفت اهان پس اینجوریهاست. حالا که اینطوره تصمیم عوض شد اصلا دوست ندارم عروسی بگیرم مثل بعضی ها می ریم یک مسافرت وتموم!! عروسی بی خیال !!!
- جیغ زدم چیییییییییییی!!!! یعنی چی؟ بی مزه!!! مگه من شوخی دارم؟
- ولی من جدیدم . راستش روبخوای بدفکری هم نیست. جلوی خرج اضافه راهم میگیرم. من هم که یکبار لباس دامادی پوشیدم توهم اگه عقده لباس عروس داری برات کرایه می کنم یک شب توخونه بیوش. بعدهم می ریم مسافرت کیشی، شمالی بالاخره .
- سعی می کردم آرام باشم گفتم ببین کامران!! ازیک بحث مسخره به کجارسیدی؟ اخه لباس من بچه ربطی داره؟ یعنی چی؟ من اصلا حوصله این شوخی های بی مزه روندارم . دوباره نشست روی مبل وگفت
- ولی من شوخی نمی کنم اصلا مسافرت هم نمی خوام برم. همین الان تصمیم گرفتم عروسی بی عروسی . مسافرت هم بعدا توتا بستون می ریم ونگاهی به من کردوگفت همین امشب هم کاررویکسره می کنم.

فکر کنم قلبم از ضربان افتادویخ کردم نگاهش خیلی بدجور شده بود. لبخندی شیطانی گوشه لبش جاخوش کرده بود نگاهش عوض شده بود نفسم بالانمی اومد خدایا!!!! یک کاری کن من یک تکونی بخورم. چکار کنم؟ چیزی دور ورم نیست برای دفاع.

نگاهی به اطراف انداختم این بشره کاری ازش برمیاد قبلاینو ثابت کرده چیزی برای دفاع ندارم.

نیمخیز شد از روی مبل، خدا کمک!!! اهان لیوان چایی. ولی چاییم سرد شده همین هم خوبه!!! بلند شد اومد سمت من محتویات لیوان رو ریختم روسینه پهنش. دادش دراومد من هم سریع مثل جت دویدم و پریدم رفتم تواتاقم و در رو قفل کردم. صدای داد و هوارش می اومد و اومد پشت دروسعی کرد درواز کنه دادمی زد دختره وحشی این چکاری بود کردی؟ راستش رو بخوای همین کارومی کنم. تو خیلی چموشی باید ادب کن!!!

مشخص بود خیلی عصبانیه مدام دستگیره رابالا و پایین می کرد و دادمی زد قلبم مثل قلب گنجشک تند تند می زد بعد دستگیره راول کرد و گفت بالاخره که می ای بیرون و رفت.

وای خداجون!! چکار کنم؟ اخه دختره خر!!! خب برو یک لباس دیگه بپوش!! مجبوری باهش کل بگیر ی تنت می خاره!! خوب خودت هم کرم داری!! می رفتی یک لباس دیگه می پوشیدی اون هم ول می کرد بابا!!! کرم از خودته!!! حالا بکش تحریکش کردی!!! حالا چکار کنم؟ مامان!! دستشویی هم دارم چه خاکی به سرم بریزم.

حدود یک ساعتی تواتاق بودم و به خودم می پیچیدم. بعد یک ساعت آرام قفل در را باز کردم و امدم بیرون و پریدم تودستشویی. صدای تلویزیون می امد مشخص بود داره فیلم می بینه. بعد که راحت شدم رفتم تاسریع بپریم تواتاقم ولی در باز نمی شد.

- دنبال این می گردی؟

برگشتم پشت سرم بود و کلید اتاقم تودستش بود.

- کلید دست تو چکار می کنه؟

- تودیکه نیازی بهش نداری!! همونطور که گفتم جات تواتاق منه!!!

و برگشت و رفت تو حال نشست روی مبل. مونده بودم چکار کنم. من هم رفتم دنبالش نشستم روی یک گوشه مبل، تا اگر خواست بلند شه سریع بپریم. بعد چند دقیقه بلند شد من هم یک باره سیخ شدم تا پرش من را دید پوزخندی زد و گفت نترس کاریت ندارم. می خوام زنگ بزنی غذا بیارند. چی میخوری؟

- نمی دونم

- من دو تا جوجه سفارش می دم و بلند شد زنگ بزنی.

یک رکابی تنگ سفیدتنش کرده بود وای مامان عضلاتش هم ورقلمبیده بود بیرون وچشمک می زد. اه اه!!! بی جنبه!!!  
باباتو که دست هرچی هیزه بستی .

غذا را در سکوت خوردیم . بعدا تمام غذاگفت من می رم بخوابم . خدا چکار کنم تصمیم گرفتم تو هال بخوابم.  
بعدیک ساعت باتکانی از خواب بیدار شدم.

- بلندشو اینجا چرا خوابیدی ؟

- خوب خوابم می اد.

- تو حرف ادم حالت نیست!!! پاشو بیاتو اتاق بخواب!! گفتم که کاریت ندارم پاشو!!

ورفت من هم رفتم دنبالش خیل خونسرد رفت خوابید و من هم رفتم گوشه تخت خوابیدم وزود خوابم برد .

صبح که شد امدم دست وپام روتکون بدم ولی نه دستم ونه پام تکون نمی خورد . ای بابا!!! چی شده که دیدم بله اقا دستاشون را دور من حلقه کردند وروی شکمم گذاشتند. پاشون روهم گذاشتند روی پاهام وپاهاشو دور پاهام حلقه کرده بود. سرش روهم کرده بود تو موهام !!!

وای چقدر خوب بود خودم هم دلم می خواست چقدر خوبه یکی بغلت کنه!!! همون لحظه زنگ ساعت بلند شد . خیلی ارام بلند شد زنگ راقطع کرد ورفت بیرون بعد حدودانیم ساعت اومد تو اتاق و مرا تکان داد وگفت خانمی !! پاشو بیدارشو!!! می خوام برم !! نمی خوام پاشی؟

چشمام رو باز کردم وگفتم نه می خوام برم دانشگاه. بلند شد و خم شد رویم و نوک دماغم را بوسید و رفت.

پاشدم رفتم تو آشپزخانه صبحانه را آماده کرده بود. وای جونم!!! خوردم ولباس پوشیدم رفتم دانشگاه .

توی یک هفته کارهای فارغ التحصیلی تمام شد و اسمم را برای کمیسیون طرح رد کردم.

تو این یک هفته کاری بهم نداشت و اصلا خودش را بهم تحمیل نکرد. شب من رامی بوسید و پشتش رامی کرد و میخوابید و خیلی عادی رفتار می کرد.

حالا باید منتظر کمیسیون میماندم قرار بوده روز دیگه کمیسیون برگزار بشه نزدیکترین جایی که می توانستم برمیعی اجازه بهم داده بود شهرری بود و کرج ولی اجازه نداشتم شهریار و روابط کریم برم و رامین هم اصلا !!!

گفتم با این حساب که اصلا حالا حالا اسمم در نمی آید. اون هم گفت اصلا مهم نیست نشد تا اون موقع درس من هم تموم می شه می ریم اصفهان برای طرح .

تو این مدت ده روز حوصله ام سر می رفت به انی گفتم و انی گفت رقص یاد بگیر!!

گفتم خلی!!! اخه منو چه به رقص!!!



گفت بیادم خونه ما یک سی دی باحال بهت بدم رقص عربی .پیش خودم گفتم هم فال هم تماشا قرار شد بریم تو پارک  
ساعی اونجا هم بگردیم وهم سی دی روبهم بده .

وقتی سی دی رادادگفت مژگان خیلی باحاله تو یک هفته رقص می شی!!! - برو بابا!!! من می خوام حوصله ام سر نره  
رقص می خوام چکار؟

- اگه برای کامران برقصی مطمئنا سخته رو زده!!!

اخم کردم و گفتم برو بمیر !!!من اصلانمی خوام براش برقصم!! فقط برای خودم !! تازه ورزش هم هست نمی خوام چاق  
بشم .دارم کم کم شکم می ارم .

محکم زد پشت کمرم و گفت خیلی خری بابا !!!تویک دور براش برقص ببین چی می شه؟

- هیچی کنترلش روز دست می ده آنچه نباید بشه می شه.

- مگه کاری باهم نکردید تا حالا؟

- وای انی !!!خیلی بی جنبه ای!!! به خدا!!!

- نه راستی هیچکاری نکردی؟هنوز دختری؟

- مرده شورت رو بپرنده چه چیزهای فکرمی کنی؟خوبه هنوز شوهر نکردی

- برو بابا!!! مگه ادم باید شوهر کنه تا این چیزها رو بگه !!!حالا تا کجا پیش رفتی؟

- بیشووووووور !!!برو گمشو !!!هی من هیچی نمی گم ادامه می ده!!!

انی پرید جلوم و گفت خداییش تا حالا تو رو بدون لباس دیده؟

- اه !!!بسه دیگه داری حال من رو بهم می زنی!!!

- دیده یانه؟

- نه!!! تا چشمت در ادا!!!

- وای بمیرم پسرم رو!!!خیلی بی رحمی به خدا!!!

- برو بینم!! سه چهار ماه دیگه عروسی می کنیم.

- بابا بی رحم یک گوشه چشمی چیزی نشونش بده .گناه داره به خدا!!!

- انی یک کلمه دیگه گفتی نگفتی ها!!!

- اه حالاببینم لباس برای رقص داری؟

- وا لباس چی؟

- خره لباس برای رقص عربی!!!

- مگه لباس هم داره؟

- اره!! نکنه میخوای بابلوز شلواربرقصی؟ بیا بیا دنبالم بریم لباس هم برات بخرم تاقتشنگ بری توحس!!

ورفتیم برام یک دامن پرزرق وبرق تنگ مخصوص خرید ویک لباس زیر که ریشه ریشه بود. بهش گفتم وای باورم نمی شه این چیرهاهم بشه خرید - - پس چی؟ فقط باید بلدباشی ازکجابخری!! خره.

تصمیم گرفتم فرداصبح بعد رفتن کامران شروع کنم. دیگه تاکامران می رفت لباسم راعوض می کردم سوتین فرمز م رامی پوشیدم ودامن تنگم هم می پوشیدم وموهایم رارهامی کردم. موهایم هم تاکمرم میرسید.وسی دی رامی گذاشتم هرروز حدود2 ساعت می رقصیدم. خیلی عالی بودحسابی عرقم درمی امد.ولی ارزشش راداشت.

ظهرکه کامران می امد به من میگفت توچراهرروز صورتت گل انداخته؟

می خندیدم وبهش می گفتم رفتم باتریدمیلت ورزش کردم.

براش جالب بود که من ورزش می کنم. چون عمه ام. نباید می فهمیدانوقت کارم زاربود.

دوهفته گذشت وقراربود فردای ان روز برم کمیسیون طرح. دیگه حسابی تورقص استادشده بودم. سی دی راگذاشتم ولباسام روپوشیدم وشروع کردم.

ساعت حدودای 10 صبح بود دیگه داشتم خسته می شدم تصمیم گرفتم یکم اهنگ عربی باحال بگذارم تا ببینم چقدر استادم.

ازتوموبایلم یک اهنگ نانا از نانسى عجرم داشتم که خوب بودبرای رقصیدن ریختم رو لپ تاپ کامران وصداش روگذاشتم بلندتا باهاش برقصم.

نه باباچشم نخورم یک چیز ی می شم مامان جونم!!!

اهنگ روگذاشته بودم روتکرارومثل دیوونه ها هی می رقصیدم وسطش مثل خلهها غش عش می خندیدیم.

چرخ اخرراکه خوردم یک تعظیم کردم وسرم رابلندکردم که چشم توچشم کامران شدم ایستاده بودروبروی من دهانش بازمانده بود ومرانگاه می کرد. رنگش پریده بود.

خاک برسرم!!!! این ازکجا پیداش شد؟ کی اومد؟

داغ شده بودم قلبم تندتندمی زد امد جلو روبروم ایستاد دستهایش رو گذاشت دو طرف صورتم و تو چشمام نگاه کردلباش رو گذاشت روی لبام داغ شدم.

من هم که کنترل رو از دست دادم و دستهایم رادورسرش حلقه کردم اوهم دستهایش راحلقه کرد دور کمرم و مرا به خودش فشار داد و باولع لبهایم رامی بوسید. بعد لبهایش راجدا کرد و تو چشمهایم نگاه کرد و در یک اقدام ناگهانی دست برد من را از روی زمین بلند کرد و روی دستهایش من را برد تا اتاق خواب دگیه نفهمیدم چی شد؟ ولی هرچی شد اونچه نباید بشه شد!!!!

هیچکدوم دیگه کنترل رو کارهامون نداشتیم. نه من نه اون!!! وقتی به خودم اومدم که کار از کار گذشته بود.

وقتی از خواب بیدار شدم کامران نبود. سرم دردمی کرد. تو تمام تنم درد پیچیده بود. انگاری یک کامیون از روی بدنم رد شده بود. حالم بد بود احساس تهوع داشتم.

یک نگاهی به خودم انداختم خاک بر سرم!!!! هیچی تنم نبود. بکهو یادم اومد چی شده!!! سرم را بادستم گرفتم و افتادم دوباره روی تخت.

وای خداجون!!!! حالا چه کار کنم؟ عجب غلطی کردم!! وقتی فکرش رومی کردم از به یاد آوردنش یک چیزی تو تنم قیل ویلی می رفت. ولی از یک طرف با خودم فکر میکردم حالا چی می شه؟

سیخ نشستم تو رختخواب و گفتم وای خدا!!!! حامله نشم؟

بعد نشستم و حساب کردم کی پر یودشدم. با حساب کتابام باید دوسه روز بعدی پر یودمی شدم. خیالم راحت شد.

پس خطری نبود دیگه چیزی اتفاق نمی افتاد.

بعد یاد کمسیون فردا افتادم سریع بلند شدم و بلند شدن همان و درد تو بدنم پیچیدن همان.

افتادم روی زمین. ضعف شدید داشتم. خدا مگه چکار کردم؟ که اینجوری شدم!!! خیر سرم دکترم!!! و هیچی حالیم نیست. یادمه سر کلاس زنان بانای مدام مسخره بازی در آوردیم. احمق!! حالا بدردت می خوره بی شعور!!!.

روم هم نمی شد از کامران بپرسم. بابدبختی پاشدم. نگاهم افتاد به ملحفه ها وای!!! حالا باید ملافه ها رو جمع کنم.

با درد و کوفتگی شدید تو بدنم ملافه ها رو جمع کردم.

پس این کامران کدوم گوریه؟ لعنتی!!!! صدش هم در نمی اد.

لباسهام هر کدوم یک گوشه افتاده بود همه چیو جمع کردم و رفتم تو حمام یک ساعتی تووان نشستم تا حالم جابباید.

بعد امدم بیرون. کامران غیب شده بود بیشعور!!! هر کاری خواسته کرده حالا هم گم و گور شده!!! حوصله غذا درست کردن نداشتم رفتم تو اتاقم و نشستم روی تخت.

چشمم به یادداشت روی عسلی پای تخت افتاد نوشته بود سلام خوشگله!!! خیلی عالی بود عروسک!!! امن انکال بودم باید میرفتم بیمارستان نمی دونم کی می ام!! خودت روتقویت کن شب کباب می گیرم میام. فعلا خداحافظ!!! وپایین یادداشت اضافه کرده بود زیاد کارنکن خسته بشی بخواب تا من پیام عاشق تو کامران

یادداشت رومچاله کردم وباحرص پرتش کردم. نر... لوس... عوضی!! خودخواه!!! بیشعور!!! نکبت!!! تو... تو... تو... وجیغ کشیدم وافتادم روتخت وگریه کردم تقصیر خودم بود.

چشمت کور!!! تاتونباشی بخوای رقص عربی کنی!!! اخی من از کجایم دونستم صبح زد ترمی ادخونه!! این همیشه 1 خونه بود. حالاکاریه که شده چکارکنم.؟

من هم گرفتم خوابیدم. تنهاکاری بود که می تونستم بکنم حتی حال نداشتم برم مسکن بردارم بخورم.

چشم که باز کردم شب شده بود. ساعت 9 بود سریع بلندشدم و سریع بلندشدن همان ودرد دوباره تو تمام بدنم پیچیدن همان .

دوباره افتادم روی تخت. کامران!!!! خفت می کنم!!!!

با زجر بلندشدم ودررابعز کردم. صدای ضعیف اهنگ می امد از تواتاق دیگه. جلورفتم دررابعز کردم اقا روی تردمیل داشتند ورزش می کردند. خل!!! حالاوقت ورزشه؟ نصفه شب!!! انگار کبکش هم خرو س می خونه داشت ورزش میکرد وهدفون تو گوشش وچشمش روبسته بود ولبخندگوشه لبش جاخوش کرده بود.

یک گرمکن خاکستری تنش بود ویک شلوارک ورزشی پاش .

این هم یک تخته اش کمه ادم این وقت روز ورزش میکنه؟

رفتم تواسپزخانه کبابها داشت چشمک می زد تازه گرفته بود گذاشته بود لای فویل ولی بوش ادموسر حال می آورد.

ظهرهم که هیچی نخورده بودم نشستم ومثل قحطی زده ها خوردم. به خودم که اومدم دیدم وای خدا!!!! من کباب کامران روهم خورده بودم. حقشه!! نوش جونم!! همش تقصیراونه!!!

- خب!! خب!! می بینم که اشتها تون باز شده!!!

ایستاده بود کنار این ابروهایش راداده بود بالاوبا تمسخرنگام می کرد ولباش بالبخندی باز شده بود. روم رو کردم انوروانگارا صلا ندیدمش بلندشدم. دوباره یادم رفته بود که تنم دردمیکنه. چشمام سیاهی رفت ودستم رو گرفتم لب کابینت .

پرید جلو ومنوبغل کردونشاندم روی مبل وگفت خوبی عزیزم؟ جاییت دردمی کنه؟

دستش روپس زدم وگفتم ولم کن!!! به تو که بدنگذشته!!!

منومحکم تو بغلش گرفت وگفت مگه به تو بد گذشته؟

باعصانیت نگاش کردم وگفتم خیلی پررویی به خدا!!!

بلندش دورفت تو اشپزخانه وگفت بی انصاف!! تو کبابهای منوکه خوردی!!! جواب دادم خوب کاری کردم!!!!

خنده ای کرد وگفت نوش جونت!! جاش تقویت می شی امشب از خجالتت درمی ام!!!

جیغ کشیدم چییییی!!! جرات داری امشب بیاتواتاق، دستت به من بخوره می کشمت!! تمام بدنم کوفته است.

فردا صبح اول وقت هم کمیسون دارم حالا چه خاکی بصرم بریزم؟ هان!!! دیوونه این چه کاری بود کردی؟

وپام رو زدم زمین باگریه داد زدم فقط امشب به من دست زدی!! نزدی!!! انقدر جیغ می زنم تا تمام ساختمون بفهمند

ماتش برده بود گفت مژگان! حالت خوبه؟ چته تو؟

- هیچی فقط ولم کن!!!

ودستام را و با حرص توسینه ام قفل کردم وزل زدم به تلویزیون خاموش.

دیگه چیزی نگفت. زنگ زدرستوران برایش غذا بیارند. بعد او مدنشست کنارم خودم رو جمع کردم یک گوشه

فهمیدم عصبانیم هیچی نگفت. بلندش دوگفت می رم یک دوش بگیرم

نگاش کن!!! چه بادمش گردومی شکنه!! تازه برا امشب نقشه هم کشیده خوابش رو ببینی اقا!!!

بلندشدم ورفتم تواتاق مهمان خوابیدم و در راقفل کردم. همون موقع هم غش کردم و خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم هنوز هو اتاریک بود.

ساعت 5 صبح رانشان می داد. بلندشدم ورفتم تو اشپزخونه برای خودم قهوه درست کردم. بدنم هنوز دردمی

کرد بخصوص پایین شکمم. هر بار که بلندمی شدم ومی نشستم دردمی پیچید.

صبحانه شاهانه ای برای خودم درست کردم ویک سرزدم تواتاقش ولی نبود حدس زدم بیمارستان باشه. حتما عمل

داشته.

ساعت شش زنگ زدم انی.

- الوانی سلام!!!

- سلام وزهرمار!!! بابامی خوام بخوابم!!!

- زهرمار تو دولت!!! اولاً!!! ثانیاً پاشو مگه نمی خوای بریم کمیسیون؟

- مگه ساعت چنده؟

- شش!!

- چچییییییییی!!! وای خدامرگم!!!! لان پامی شم!!!

- زودباش من دارم راه می افتم!!

- باشه

- اومدیها!!

- باشه!!

لباس پوشیدم واژانس خبر کردم. پژو 206 که کامران برام خریده بود توپارکینگ بودولی جرات نداشتم. امروز باهاش برم بیرون. بااین حالم حتما یک بلایی سر خودم می اوردم .

وقتی رسیدم کمیسیون طرح، انی هم همزمان بامن رسید. اومد جلو و گفت چرانگت پریده؟ مریضی؟

- اره!! پرودشدم!!

- اخی!!! دلت هم دردمی کنه؟

- هان!! ازکجا فهمیدی؟

- اچه دست گذاشتی روی دلت!!!

نگاهی به دستم انداختم وگفتم خاک!!! من چقدری حیام؟

- خوب راستی مژگان خانم انصاری مسئول طرح هست؟

- خوب؟

- دختر دوست بابامه!!!

ایستادم گفتم: راست می گی؟

- اره!! بابا باهاش دیشب حرف زد واونهم گفت زیادشانی نداریم برای تهران مگر اینکه بریم شهرهای اطراف ساوه، اراک...

- چی؟ خلی!!! بریم اونجا؟

- اره مگر اینکه؟...?

- چی؟

- بهش رشوه بدیم !!!
- چیییییی؟ رشوه؟
- هیسسسس!!! حالا چرا جیغ می زنی؟ اره!!!
- چقدر؟
- هیچی سه تاسکه ناقابل
- سه تا تمام؟
- اره!!!! نداری؟
- یادسکه های عمو افتادم. گفتم: چرا دارم.
- خوب گفته اگه سه تاسکه بدیم، کارمون حله. تو همین کمیسیون می ریم سرکار.
- واقعا؟ سرمون کلاه نگذاره.
- نه!!! به باباقول داده.
- بابا! این عجب پرروییبه به خدا!!!
- اخه یک سکه برای خودش می خواد یکی هم برای اون کسی که اینکارومی کنه ویکی برای رئیس درمونها .
- بترکه!!! باشه!!!
- ولی باید اول بریم ببینیمش.
- کجاست؟
- بیادنبالم ودستم را گرفت . باموبایلش زنگ زد به یک نفرو باکسی قرار گذاشت. رفتیم تومحوطه زیریک درخت کاج ایستادیم . بعد 15 دقیقه دختر جوانی امد باننی خوش وبش کردوگفت اون خانم ایشون هستند؟ وبه من اشاره کرد.
- اره!! نگاهی به من انداخت وگفت شوهر کردی؟
- اره!! "واچه ربطی داره؟ مگه می خواد بیادخواستگاری؟"
- ببین دختر چون ... حامله که نیستی؟ "وا!! مگه فضولی تو؟"
- نه نیستم !!
- مطمئنی؟ "دیگه داشت رواعصابم راه می رفت"

انی سریع گفت نه !!

خانم انصاری گفت تواز کجایم دونی؟

- اخه عقده!!

دهنش رو کج کرد و گفت اهه! خب ربطی نداره! نصف مردم تو عقدشون حامله می شنند. " می خواستم سرش رو محکم بکوبونم تو درخت. دیگه داشت روی اعصابم راه می رفت " گفتم به شما چه ربطی داره؟

نگاه پرفیس وافاده اش رابه من انداخت. گفت ببین اگه حامله باشی نمی تونی بری اینجا. چون انوقت جات رویکی دیگه می گیره. شیرفهم شد؟ طول دوره این مرکز دوساله و باید فقط از مرخصی های معمولت استفاده کنی.

- حالا کجاست؟

- شهری!!!

- اوووووو!! ولی باز هم کاجی بعض هیچی!! باشه!!

حرفهای درمورد رشوه و سکه و اینجور چیزها را انی با خانم انصاری زد و قرار مدارها گذاشته شد.

قرار شد از اول ماه دیگه بریم سر کار و نامه مادونفر هفته دیگه حاضر می شد. انی گفت که سکه ام رابه او بدم تا به خانم انصاری برسونه. سریع خدا حافظی کردم و با تاکسی رفتم خونه.

موبایلم رو سایلنت بود 10 تامیس کال واس ام اس از طرف کامران داشتم. اس ام اس های اولیه با عشقم!! عزیزم!! شروع می شد واس ام اس های اخر چرا گوشه روبرنمی داری؟ خودم پیام سراغت؟ و با تهههههههه بود.

سریع زنگ زدم بهش از این بشر هرچی برمی اومد.

- الوسلام

- تو معلوم هست کدوم ..... چرا جواب نمیدی؟

- بی تربیت!!! خوب تو کمسیون بودم!! گوشیم روی سایلنت بود. پشت تلفن صدای نفسهای عمیقش رامی شنیدم مشخص بود خیلی عصبانیه. گفتم الان هم دم در خونم باید یک چیز یرو بردارم و برم تا عصر خونه نمی ام. یک فکری به حال ناهارت بکن .

- پس تو چکاره ای؟

- اه!! ببخشید هنوز باهم عروسی نکردیم که بخوام براتون غذا درست کنم.

- ببین مژگان!! روی اعصاب من نرو باشه؟



- خیلی خوب حالاچته؟ دیشب عمل داشتی اخلاق نداری؟ پاچه می گیری؟
- درست حرف بزنی!! این چطور حرف زدنه؟
- خیلی خب!!! کاری نداری؟ من می خوام برم. بای!!! و قبل اینکه چیزی بگه گوشی رو قطع کردم .
- وای این دیگه کیه برم تاشب پیدام نشه وگرنه منومی خوره .
- سکه هاروبرداشتتم وبدورفتم سمت خونه انی .قرابودانی شب بره با باباش دم خونه این خانمه تاسکه هاروبهش بده. دل تودلم نبودگفتم انی بالانکشه؟
- نه بابا!!مگه شهرهرته؟بابام درجریانه!!
- یعنی راست راستی کارمون رودرست می کنه؟
- اره خره!!!نگران نباش!!حالا سکه هارواز کجا اینقدر زوداوردی؟ به شوهرت گفتی؟
- نه بابا!!هدیه سرعقدمه!!
- چیییییییی!!! خاک برسرت اگه شوهرت بفهمه؟
- بروبابا!!هدیه خودمه به اونچه!!
- حالاکی هدیه داده بود؟
- عموم !!
- وا!!چه عموناز ی .دیگه برادرشوهرنداری /
- بروگمشو!!اگه داشتتم هم سراغ تونمی فرستادم.
- دلت هم بخوادنکبت!!! تاعصر باننی نقشه کشیدم وحرف زدیم. کامران هم دیگه تماس نگرفت. ولی میدانستم الان خیلی عصبانیه. به جهنم!!
- ساعت شش اس ام اس برام اومدمنی خوای بیا ی خونه؟
- گفتم انی من دیگه برم .اقامون احضارفرمدند.
- بروبرو تاپسرمون عصبانی نشده .وخداحافظی کردم ورفتم.
- توراه مامان زنگ زد وگفت می خواددوروزه بیادتهران وببینه چی کم داریم؟برا م بخره گفتم وای مامان!!! همه چی هست .

- وا!! بیخود! من یک دختر شوهر دادم بهتر از تو حالیمه چی کمه؟ چی نیست؟ به کامران هم بگو پول وسایلی که خریده چقدره؟ تا بابات بده .

- نمی خواد

- چی نمی خواد؟ می خواد اون زن عمومی از خود متشکرت بگه دختر بی جهاز فرستادند. نه خیر!! حرف نباشه!! من پس فردامی ام دوشب هم می مونم .

- تنهایی؟

- نه بامینا می ام

- باشه .

حالم به نسبت بهتر شده بود ولی درد داشتم. باید می رفتم پیش دکتر زنان تصمیم گرفتم فردا صبح برم دکتر زنان.

اولش گفتم برم مطب ولی بعد با خودم فکر کردم برو بابا باید تو سالن انتظار بشنیم. حال داری؟ تازه باید پول ویزیت بدم. اون عرق اصفهانیم گل کرده بود. می رم بیمارستان از خانم دکتر قاسمی می پرسم. راحت!! البته نمی گم خودم.. می گم دختر عمه ام هه!!!

وقتی رسیدم خونه نشسته بود پای تی وی و فیلم می دید. این بشر اصلاحیاندازه. دوباره بدون لباس نشسته بود و بایک شلوارک. درسته حالا دیگه باهم زن و شوهریم ولی یکجوری می شه ادمو سلامی کردم و رفتم توانا قم تاپ و دامن کوتاهم تنم کردم و او مدم رفتم تو آشپز خونه مشخص بود ظهر ناهار تخم مرغ خورده. ای طفلی!!! من باانی پیتزازدیم تورگ.

عذاب وجدان گرفتم تصمیم گرفتم براش لازانیاد درست کنم. هیچی نمی گفت معلوم بود عصبانیه من هم به روم نیاوردم. داشتم غذا درست میکردم که یکهو از پشت سرم ظاهر شد. جیغم دراومد گفتم ترسیدم نمی تونی مثل ادم بیای؟

مچ دستم را گرفت و فشار داد و گفت ببین من هم کلاسیت نیستم که بامن اینطوری حرف می زنی. مودب باش!!

- خیلی خب!! بی جنبه!! دستم وول کن!! شکست!! اینبار محکم تر فشار داد.

- تا حالا کجا بودی؟

- خونه انی؟

- و چکار می کردی؟

- هیچی حرف می زدیم.

- حرف چی؟

- وای!!! ولم کن!! سین جیم می کنی!! اه خب توخونه پوسیدم .

- توکه حالت خوب نبود. طلبکارانه نگاه کردم وگفتم بهترم.

-اره؟

-اره خوب!! ودستم رو ول کرد.

وای بگم چی بشی دستم درد گرفت. درحالی که میچ دستم رومالش می دادم برگشتم سرغذا درست کردن.

- کمیسون چی شد؟

- کمیسون..... هیچی قراره نتیجه اش روهفته دیگه بگند.ولی خانمه امیدواربود.

- واقعا!!!؟

-اره!!!

- یعنی می ری طرح؟

-اره

- همون جاهایی که من گفتم؟

-اره

- وکجاست؟

- احتمالاً شهرری!!! سری تکان دادوگفت اهان! خیلی خب!! یعنی مطمئنمی ری؟

-اره می رم دوباره سرش رامشکوکانه تکان دادگفت خیلی خب!!! وبرگشت ورفت توجلوی تی وی نشست. وااااا! چرا! این

اینقدرمشکوک می زنه؟ شانه ای بالانداختم ومشغول شدم. بیکهویادم به تلفن مامان افتادگفتم وای کامرن مامانم زنگ

زده بودمی خواد دوروز دیگه بیاد ببینه چی کم داریم؟ برام بخره توروخدابه مامان نگی من باتو تویک اتاق می خوابم.

یک تای ابرویش رادادبالاوپرسیدچرا؟

- چرا؟ چرا؟ سوال داره؟ مامانم حساسه روی این مسله!! می گه بایدتاشب عروسی دختریم روحفظ کنم. جون عمه ام!!

هه!!وچشمام روکج کردم. اگه بفهمه پوستم رومی کنه .

- الان من شوهرتم!!

- خب باش اون هم مامانمه!! حالا اتفاقی نمی افته دوشبه .

سر ش رابه سمت تی وی چرخاندوگفت خب باشه .

- لو ندی ها؟ باشه؟ قول دادی ها ؟

- اهه!! خیلی خب

- وا!!! این چرا اینجوریه اصلا اعصاب مصاب نداره.

شب که انی ساعت 10 زنگ زد گفت خانم انصاری اوکی داده و کارمون قطعیه وای خداجون شکر.

مامان دوروز بعد بامینا آمد. گوشه گوشه خانه سرک کشیدند وهمینطور لیست نوشتند .

مامان شب که کامران امدهش گفت که فاکتور خریدهای وسایل خانه رابدهد و کامران گفت نه زن عمو!!! اصلا!!! این وسایل روبرای زندگی خودم ومژگان خریدم من جهیزیه نمی خوام. هرچی کمه شما بگیرید نه بیشتر .

مامان گفت ببین پسر!! من تورو می شناسم تو خیلی اقایی!! ولی ناراحت نشی ها؟ مادرت اینطور فکر نمی کنه . روز خواستگاری که یادت نرفته؟ دوست ندارم بهانه دست مادرت بدم.

کامران لبخدی زدوگفت شما مطمئنید اگه پول تمام وسایل رابدهید مامانم دیگه متلک به شما نمی گه؟

مامان گفت اونودرست می گی ولی خوب دیگه راحت می تونم جلوی مادرت بایستم . ولی پسر قبول کن مادرت زیون تندی داره.

- اره خودم اینو خوب میدونم .

انشب مامان حسابی ازم سوال پرسدکه شب کجامی خوابم؟ کامران بهم دست نزده؟ کاری نکردیم؟

گفتم وای مامان بس کن دیگه!!

- ببین مژگان دوست ندارم وابدی ها !!

- خیلی خب!! می شه بس کنی؟

وقتی بامینا تنهاشدیم زد تو پهلوم وگفت : توگفتی ومن باور کردم . عمرا تو و کامران کاری نکرده باشید.

- تا کور شودهران کس که نتواند دید. فضولی ؟

- ببین!! من خرنیستم سرمامان ومی تونی شیره بمالی ولی منو نه!!

- خب خب .

بعددوروز مامان ومينارفتند وهمه چي به روال عادي برگشت .شبهاباکامران تواتاقش مي خوابيدم ولي خود ش مي دونست دوست ندارم اون تجربه دوباره تکراريشه. حدخودش رورعايت مي کردوالحق که خودش روخوب نگه مي داشت .

ديگه هرروز بااني مي رفتيم بازارومانتووشال وروپوش سفيد وكفش وكيف مي خريدم انگارمي خواهيم بريم مهموني مي خواستيم به قول خودمون ژيگول باشيم .ان قدرسرم گرم بودکه يك مسئله مهم ازيادم رفته بود.

بعديک ماه رسما کارم را شروع کردم .کارم دريک درمانگاه بودازصبح ساعت 8تاظهرساعت 12 ظهر .بامتروميرفتم وبامتروبرمي گشتم .

هنوزهم حاضرنبودم ماشينم را ببرم کمی ترس داشتم .

روز سوم بود که کامران برافروخته امدخونه ان روز زودازسرکاربرگشته بودم کامران طبق معمول ساعت 1امدهمانطور يکراست امدتواشپرخانه.

بازويم راگرفت ومراکشيدوبردتوهاال وروي مبل پرت کرد،وخودش جلويم راه مي رفت.

مشخص بودعصباني است وسعي مي کندچيز ي بگويد ونمي داندچطوربيان کند.

ترسيده بودم دلپره داشتم .ايستادجلوامدوبازويم راگرفت ومرابلندکردوصورتش راجلواوردوگفت چطور؟چطور؟برام توضيح بده !!!توچکارکردي؟

قلبم به تپش افتاده بود .بدنم مي لرزيد چي شده بود؟ چي شده بودکه اينقدرعصباني بود؟

دادزد :چکارکردي؟

گفتم چي روچکارکردم؟

- چطور ي رفتي طرح؟ مي خوام بدونم!!!

قلبم ازحرکت ايستادازکجافهميده بود.بالکنت پرسيدم .من ..منظورت رونمي فهمم.

- راستش روبگو مژگان!! به خداقسم اگه بفهمم دروغ گفتي يا سرم کلاه گذاشتي ازت نمي گذرم. حالادرست وشمرده بگو چکارکردي، که بدون نوبت رفتي طرح اون هم شهري.

داشت گريه ام مي گرفت اين ازکجافهميده بود؟.اب دهنم رابه سختي قورت دادم .

- براي چي اين سوالو مي پرسي؟

چشماش رو ريزکردوگفت براي چي؟چون امروز دکتر حسيبي يکي ازدوستام روکه تواداره طرح کارميکنه ديدم .درموردتوقبلابهاش صحبت کرده بودم. امروزمنوديدوببخبرازاينکه تو طرح رفتي، گفت اگه الان ثبت نام کني براي

طرح دو سال دیگه نوبتت می شه. من ازش پرسیدم یعنی امکان نداره کسی زودبره همان کمیسون اول؟ واون گفت نه اصلا!!! چون نوبتهاپره وتهران تقاضا زیادداره. من نگفتم که تو رفتی شهرری، گفتم یکی ازدوستای همسرمان کمیسون اول رفته طرح، ان هم شهرری، تعجب کردوگفت پس حتماشوه داده .متاسفانه چینن چیزهایی رخ می دهد .حالاراستش روبگو توچکارکردی بانئ؟ که هردوتاتون یکراست رفتیدشهرری؟ بخدا... بخداقسم اگه دروغ بگی وراستش رونگی .....وچشماش روبست بعدادامه داد: نیلورویادت نره اون به خاطر دروغهایی که به من گفت طلاقش دادم.

نگاهش وحشتناک شده بود ترسناک شده بود تابحال این نگاه روتوچشماش ندیده بودم .

باید واقعیت رومی گفتم ولی چطور؟ فقط گفتم شانس آوردیم.

- شانس ؟

- اره !!!

- اره؟ نگاهی به من کردوکلیدماشینش رابرداشت ودرخانه رامحکم به هم کوبیدورفت.

یک ساعتی گذشته بود.ازکامران خبری نبود. دلم به شورافتاده بودتودلم رخت می شستند.که موبایلم زنگ زد. انی بود صدایش نگران بود.

- الومزگان! خوبی؟ برو یک جا خودت روگم وگورکن!!!

- برای چی ؟

- شوهرت فهمیده !

- چی رو؟

- رشوه رو.

- چیییییی!؟ چطوری؟

- اومدمم خونه باباکارداشت.ازش پرسیده منوتوچطور ی رفتیم طرح .باباهم همه چی روگذاشته کف دستش. بابامی گفت خیلی ناراحت شده ودعوام کردکه چراتوبه شوهرت نگفته بودی. ببین!!! فقط خواستم بهت بگم که آماده باشی کاری نداری؟ بای .

همانجانشستم روی زمین ترسیده بودم. نمی دونستم چکارکنم .سراسیمه وحیران وسط هال ایستاده بودم .تصمیم گرفتم برم تواتاقم .راه افتادم به سمت اتاق که درخانه بازشد واومد تو خونه. چشماش به خون نشسته بودصورتش قرمز شده بود.

دررابست واومد جلو دستاش رومشت کرده بود .یک قدم به عقب رفتم واودوباره قدمی جلوامدوومن قدمی به عقب. بادوگام جلوی من رسید وگفت سه تاسکه رواز کجااورده بودی؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم مال خودم بود!!!

چشماش روبست و بعدچندثانیه باز کردودوباره توچشمام نگاه کردوگفت از کجا مال خودت بوده ؟

- هدیه عمو روز عقد!!

- واقعا؟ وتوبه چه اجازه ای اونهارروبرداشتی؟

- مال خودم بود!!! فکرنمی کنم نیازی به اجازه داشته باشم !!

- تومطمئنی؟

نه مطمئن نبودم ولی سرم رابه پایین حرکت دادم.

- تورشوه دادی وحق یک بدبخت دیگه که مطمئنا مدت زمان طولانی تونوبت بوده روخوردی ،تابری طرح ااره؟

- ااره !!

یکباره سرم دادزد توغلط کردی دختره احمق!!! تمام بدنم می لرزید. سعی کردم کم نیارم .

- خوب نمی خواستم تونوبت باشم اونهاهم می خواستندزرنگ باشند.... ودیگه چیزی نفهمیدم ضربه ای محکم خوردتودهنم .جریان مایع گرمی راتودهنم احساس کردم .

بغض توگلولم جمع شده بود. نفس نفس می زد .دستش رابلند کردوونگاش کردوبعدمحکم زدتودیوار چندین باراین کارراتکرار کردانقدرمحکم که دیدم دستش خون امد. واثرخون روی دیوارماند. برگشت درراباز کردوازخانه رفت بیرون.

خم شدم روی زمین نشستم وگریه کردم. اولین کتک رازکسی که دوستش داشتم خوردم.

ولی حالاکه فکرمی کنم حقم بود .من بهش دروغ گفتم بی اجازه وبی مشورت او سکه هایی که هدیه به هر دویمان بود رابه عنوان رشوه دادم .همه گناهان بزرگی بود حقم بود من کفران نعمت کرده بودم. دقیقا همان روش نیلو رادرپیش گرفته بودم .خودخواه شده بودم واوانقدرناراحت بود که مرا زده که دستش رابه دیوارکوبید.

نگاهی به دیوارانداختم ردخون روی دیوارمانند نیشتری بودبه قلبم چطورتونسستی مژگان؟ چطور؟

انقدرگریه کردم تاازحال رفتم .وقتی بهخودم اومدم شب شده بود . هنوزنیامده بود ان روز 5شنبه بود کامران شب نیامدروز جمعه هم خانه نیامد تلفنش خاموش بود روز شنبه هم خانه نیامد بیمارستان زنگ زدم گفتنددکترمرخصی گرفته برای 3روز .

نگران شده بودم داشتم دیوانه می شدم. مثل مرغ پرکنده شده بودم. نمی تونستم به کسی زنگ بزنم. مدام به تلفنش زنگ می زدم ولی هربار صدای زنی درگوشی می پیچید دستگاه مشترک موردنظر خاموش است. لطفا بعد تماس بگیرید

شنبه باحال بدی رفتم سرکار. روز یکشنبه وقتی ظهر برگشتم خانه از کفشهایم فهمیدم توخونه است.

توانا قش روی تخت نشسته بود سرش را بین دستانش گرفته بود.

جلورفتم وزانوزدم ودستانش را گرفتم. سرش را بلند کرد چمشانش قرمز بود دستش باندپیچی بود. ریشش رانزده بود ظاهری ژولیده داشت.

گفت چرا مزگان؟ چرا؟ من دوستت دارم!!! ولی تو چرا؟

دستانم را دراز کردم ودورگردنش حلقه کردم وخودم را در اغوشش انداختم

- متاسفم... متاسفم... منوببخش!!

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و گفت چرا کاری کردی که بزنت؟ هیچ وقت به مخلیه ام خطور نمی کرد که دست روی تو بلند کنم. چرا؟ چرا باید به اینجابرسیم؟ ماهنوز زندگیمون روشروع نکردیم، انوقت من باید تو روبزنم؟

هق هق میکردم.

- دیگه اینکارونکن!! دروغ نگو... چیزی رواز من مخفی نکن... من دوستت دارم من شوهرتم اینو بفهم... این زندگی ماست دیگه منی وجودنداره... تو این زندگی هیچی مال من نیست مال ماست!!! می فهمی؟

خودم را عقب کشیدم وتوجشماش نگاه کردم وگفتم منومی بخشی؟ لبخندی زد وگفت همون لحظه بخشیدمت. ولی خودم رونمی تونم ببخشم که زدم تودهننت..

خدایا این مرد چقدر خوبه ومن چقدر بی شعورم که قدرچنین فرشته ای رونمی دونم.

یادم نیست ازکی علایمم شروع شد؟ فقط یادمه روز قبلش با کامران رفتیم فرحزاد. انقدر خوردم که صدای کامران درامد وگفت بسه!!! من زن چاق نمی خوام!!! ومن فقط براش زبون دراوردم.

فردا صبحش که رفتم درمانگاه وقتی خانم حسنی منشی درمانگاه به من گفت دلمه آورده وساعت استراحت بریم بخوریم، بوی دلمه که خورد تودماغم یک موج نامطبوع ازمعده ام زد بالا بلندشدم وسریع پنجره را باز کردم.

نفس عیمقی کشیدم خانم حسنی گفت چی شد خانم دکتر؟

گفتم هیچی!!!



دلمه رایکباره خوردم ولی معده ام نتوانست قبول کند و با شدت ان را برگرداند همینطور عرق می زدم. انقدر به صورتم آب سرد پاشیدم که مقنعه ام خیس شد.

خانم حسنی نگران شده بود پرسید خانم دکتر باردارید؟

سریع برگشتم سمتش و گفتم نه!! نه!!!

ولی خودم هم شک کردم. شک که نه مطمئن بودم ولی نمی خواستم قبول کنم.

پریودم عقب افتاده حالت تهوع و سرگیجه همه دادمی زد، موقع برگشتن رفتم داروخانه بی بی چک خریدم.

می دونستنم صبح ناشتا بهترین زمان برای انجام است.

رسیدم خونه دلم چیزی نمی خواست سوپ قارچ داشتم گرم کردم و خوردم ولی با قاشق اول دوباره استفراغ کردم.

حالم خراب بود رفتم خوابیدم از خواب که بیدار شدم روی موبایلم اس ام اس از کامران آمده بودومی گفت که عمل داردونمی تواندی بیاید خانه. منتظرش نباشم.

امشب انکال هم بود شام بی انکه چیزی بخورم رفتم خوابیدم.

صبح ساعت 5 که از خواب بیدار شدم یک بیسکوئیت خوردم و رفتم تودستشویی به بی بی چک تودستم نگاه می کردم.

زدم تونمونه و منتظر شدم تا 10 بایدمی شمردم.

یک.... خدایا اگه حامله باشم؟ 2.... یعنی کارم رو باید ول کنم؟ 3.... به مامان چی بگم؟ 4.... زن عموچی می گه؟....

5.... خاک بر سرم می گندد ختره تو عقد حامله شد!!!! 6.... من و کامران فقط یکبار رابطه داشتیم!!!! 7.... من امادگیش

روندارم!!!! 8.... سقط کنم؟ 9.... نه من این بیجه رومی خوام با کامران نقشه کشیده بودیم!!!! 10.... خدایا کمکم

کن!!!!

چشمام روباز کردم بی بی چک رونگاه کردم دو تا خط قرمز چشمک می زدند. سرم را گرفتم تودستم نمی دونم چند دقیقه اونجا بودم؟

صدای درخانه راشنیدم کامران بود صدای می کرده می رو جمع کردم وامدم بیرون. الان نباید چیزی ی می گفتم وقتش نبود.

سلام کردم و لباسم را پوشیدم و راه افتادم که برم. کامران رفته بود دوش بگیره.

تو در مانگاه سالم خوب نبود ضعف و حشمتناکی داشتم به بوحساس شده بودم. تو مترو تمام مدت مقنعه ام جلوی دماغم بود. اصلا نمی تونستنم بوی مردم را تحمل کنم اخر سربیک ماسک برداشتم وزدم.

خانم حسنی بانگرانی نگاهم می کرد اخر سر طاق تیاوردو برایم توزمان استراحت یک لقمه نان و پنیر آورد و گفت خانم دکتر!!! بیاید چیزی بخورید!!! برای شما و اون بچه خوب نیست ضعف داشته باشید!!!

چیزی نمی تونستم بهش بگم. غازی نون و پنیر را به راحتی خوردم. تنها چیزی بود که معده ام تحملش را داشت. خیلی چسبید!!! نگاه در مانده ای را به خانم حسنی کردم و گفتم می شه باقا قاسم بگید بره برام یک نون و یک ظرف پنیر بگیره بیاره؟

صورتش به خنده ای باز شد و سریع رفت. بیرون ظهر که شد یک نون درسته و یک ظرف پنیر را خوردم. پنیر را خالی خالی خوردم. خانم حسنی من را که اینطور دید بانگرانی گفت ببخشید خانم دکتر!!! خودتون بهتر می دونید ولی پنیر زیاد ورم می کنیها؟

گفتم خانم حسنی به خدا نمی تونستم مقاومت کنم.

کمی جان گرفته بودم وقتی رسیدم خونه کامران خونه بود برایش کباب لقمه یخی داشتیم گذاشتم تو مایکروویو خودم تمی تونستم بخورم داشت بویش حال رو بدمی کرد. فقط گفتم مهمون یکی از پرسنل ناهار خوردم و رفتم تواتاقم.

امد تواتاق منو از پشت بغل کرد و سرش رو کرد لای موهام بعد گفتم امروز پیشنهاد بهم شده که سهام دی کلینیک مغز و اعصاب..... را بخرم، سریع برگشتم گفتم تو چی گفتی؟

- خوب من هم قبول کردم. اخه یک کرسی استادی تو دانشگاه هم بهم پیشنهاد شده. می خوام تهران بمونم دارم دنبال کارهای مطب می رم.

- چی؟ برای چی؟ مگه بر نمی گردیم اصفهان؟

- نه می خوام همینجا بمونم مطبم رو هم دیدم. جاش خوبه و احد بغلیش رو هم می گیرم برای تو.

- برای من؟

- اره!! میری دوره پوست می گذرونی و بعد مطب می زنی!!!

- یعنی چی؟ می خوام تخصص شرکت کنم.

- نه!!!

- نه؟ برای چی؟

- چون نمی خوام تخصص امتحان بدی.

- ولی من می خوام امتحان بدم

- بسه می خوام بخوابم و منو کشید تو بغلش. سعی کردم خودم رواز تو بغلش بکشم بیرون ولی محکم منوبین بازوهایش گرفته بود. خود خواه!!! سر خود تصمیم گرفته سهام بخره تهران بمونه مطب بزنه. پس من چی؟ ولی خودم هم نمیخواستم تخصص شرکت کنم. حوصله نداشتم. ولی حرصم درآمده بود.
- تو این مدت عملاً هیچی نمی توانستم بخورم تنها چیزی که به من می ساخت نون و پینر بود. صبحانه ناهار و شام.
- صبحانه و ناهارم را کامران نمی فهمید و شام هم فکرمی کرد رژیم دارم.
- کامران استادی دانشگاه را قبول کرد سهام بیمارستان اصفهانش را فروخت و سهام دی کلینیک مغز و اعصاب... را خرید.
- تو یک برج خوشگل هم یک مطب اجاره کرد.
- دوره فلوریش داشت تموم می شد و خیلی خوشحال بود.
- سر همین مسئله بهش نگفتم حامله ام بعد یک هفته صبح بود که رفتم تودستشویی روی لباس زیرم چند قطره خون دیدم. داشتم سخته می کردم داشتم غش می کردم.
- نه!!! داشتم سقط می کردم!!! اشکم درآمده بود!! پاشدم او دم بیرون.
- کامران منو که دید آمد جلو گفت چی شده؟
- بغضم ترکید و شروع کردم به گریه: دارم سقط می کنم!! وای کامران!!! من می خوامش!!! من بچه ام رومی خوام!!!
- چی چی می گی؟
- دارم سقط می کنم!!!
- منظورت چیه؟
- من حامله ام.
- بازوهایم راست گرفت و محکم فشار داد.
- تو حامله ای؟! اینوازی میدونی؟
- یک هفته!!!
- دازد تو یک هفته است می دونی و حالامیگی!!!
- ترسیده بودم به سسکه افتاده بودم تا این حالت منو دیدم رادراغوشش کشید و گفت دختره احمق امن چکار کنم از دست تو؟ چرا چیزی نگفتی؟
- از دستت عصبانی بودم.

- برای چی؟
- که می خوام من تخصص شرکت نکنم .
- یعنی باید تنبیه می شدم ولی من و توفیق یک بار.....
- می دونم!!! این هم از شانس منه یکبار من را از خودش جدا کرد و گفت تو که کاری نکردی ؟
- چکار؟
- که بچه سقط بشه!!!
- جیغ زدم چی می گی؟ اونوقت انقدر خرم که پیام براش گریه کنم. نفس راحتی کشید و بعد گفت می ریم بیمارستان پاشو لباس بپوش .
- رفتیم پیش خانم دکتر عظیمی سونوگرام نوشت و گفت باید استراحت مطلق داشته باشم و چند تا شیاف داد .
- یک هفته مرخصی گرفتم ولی خونریزی قطع نمی شد. کارم به تزریق امپول رسید و خانم دکتر گفت باید مرخصی ام راتمدید کنم.
- کامران دیگه خسته شده بود گفت باید از طرح انصراف بدی!!! ازالش هم نباید می رفتی!!! وقتی حق کسی رو زیر پامی گذاری، اینجوری می شه!!
- راست می گفت احساس عذاب وجدان داشت خفه ام می کرد رفتم اداره طرح وانصراف ادا دم بچه ام برام مهمتر بود .
- دیگه تنها ناراحتی من و کامران این بود که قضیه را چطور به خانواده هایمان بگوییم . باید عروسی را جلو می انداختیم.
- کامران وقتی دید من از استرس دارم می میرم خودش پیش قدم شد و یک پنجشنبه ظهر رفت اصفهان.
- به من گفته بود فقط تلفن او را جواب دهم. از استرس واضطراب داشتم می مردم.
- مینا دوبار زنگ زد ولی جواب ندادم. عصر جمعه کامران آمد، وقتی وارد شد قیافه گرفته ای داشت جلورفتم و گفتم چی شد ؟
- جلوآمد و بعد یک باره صورتش به خنده ای باز شد و گفت نترس ... مامانت فقط عصبانی شد ولی بابات جلوش رو گرفت که بهت زنگ نزنه.
- زن عمو و عموچی؟
- نگران اونهانباش .... بابای من الان فقط منتظر نوه شه. قرار عروسی برای یک ماهه دیگه گذاشتیم. غصه مامانم رو هم نخور درسته که حرص خورد ولی خوشحاله که قرار بچه منو ببینه.

هفته بعدمامان ومینا آمدند. کامران به آنها گفته بود برای اینکه به من استرسی وارد نکنندمامان کلمه ای من راسرزنش نکند. ولی نگاه مامان گویای همه چیز بود.

دیگه کارمن ومامان ومینا شده بود رفتن به بازاروخرید لباس واینه وشمععدان کامران همه چیز رابه عهده خودمان گذاشته بود. فقط برای خرید حلقه آمد.

مراسم تویکی ازتالارهای اصفهان برگزارمی شد. خیلی خوشحال بودم ویارهام کم کم شدت می گرفت. ازیک طرف ضعف وبی حالی داشتم وازطرفی باید کارهای عروسی رابامامان بسرعت انجام می دادیم .

تحت یک رژیم سخت غذایی بودم تاویارهایم کم شود. روز عروسی همه استرس داشتیم ازدوروز قبل به من استراحت مطلق دادند تا یکهو ضعف نکنم. ظهرساعت 12رفتم ارایشگاه قرارشد. ارایشگر زیاد مراروی صندلی نشاندا تا حالم بدنشود.

وقتی کامران دنبالم آمد خیلی خوش تیپ شده بود. کت وشلوارسیاه پیراهن سفید کراوات ابی وبنفش انقدرخوش تیپ شده بودکه خودم دلم براش ضعف می رفت.

مراسم راتاساعت 10 گرفتیم تا من غش نکنم. ولی بازهم داشتم ضعف می کردم. بوی عطروبووی بدن مهمانان داشت خفه ام می کرد.

یک شیشه پراز ماده ای بابوی تنددست مینابود، تااگریکهو حال تهوع بهم دست دادزیردماغم بگیرداتاغش نکنم وابروریزی نشود.

بعضی مهمانان شک کرده بودندچیزی این وسط مشکوک است ولی جرات ابراز نداشتند.

کامران قدغن کرده بودکه برقصم خودم هم اصلانمی تونستم. یکی دوبار فشارم افتاد ومینا سریع نزدم می آمد ویک شیرینی می دادتابخورم .

خودش هم بارداربود وتوچهارماهگی بود ولی اصلا ویارنداشت برخلاف من . موقع شام که شد فیلمبرداریخواست فلیم شام خوردنمان رابگیرد گفتم وای کامران!!!! فقط دوتاتیکه جوجه کباب می خورم وگرنه بالامی ازم.

ساعت ده عروسی تمام شد فقط می خواستم برم دراز بکشم. شب رفتیم خونه عمو توی اتاق سابق کامران. تارسیدم باکمک مامان لباسم رادراوردم ودوش گرفتم وروی تخت غش کردم اصلا متوجه نشدم کامران کی آمد.

ماههای بارداری یکی بعدازدیگری می آمدند ویارهایم قصد کم شدن نداشتند مدام ضعف داشتم .

غیرازنون وپینر چیزی نمی تونستم بخورم. مدام سرغذاخوردن باکامران بحث داشتیم. برام کباب می گرفت ماهی توفربرام درست می کرد. بلدرچین برام می گرفت. شیرعسل برام درست می کرد ومن بعدخوردن همه بالامی اوردم. دکترمی گفت طبیعیه .

خسته شده بودم ارزو داشتم بعد خوردن یک غذا بالانیاورم وعق نزنم وضعف نکنم. مدام بی حال بودم سرگیجه داشتم تنها چیزی که به معده ام سازگار بود نان داغ و پنیر گاهی گردو و جدیداکشک مایع شده بود. حتی کم کم عاشق خوردن قاراشده بودم .

مامان چندبار آمدواوهم همراه کامران بامن دعوامی کردندکه یک چیزی بخورم ولی نمی شد. دکترم می گفت نباید استرس به من واردکنندولی خب نگرانم بودند.

ماه 6 بارداری دکتر بعدسونوبه کامران گفت رشدبچه کم شده وباید از لحاظ تغذیه به خودم برسم .سرراه برایم کباب برگ و سلطانی گرفت همراه بامخلفات. به زور وادارم کردکه بخورم خالی خالی کبابهاراخوردم گفتم :کامران... بخدانمی تونم بگذارنون وپنیربخورم ...اصلا نمی تونم ...ولی گوش به حرفم نداد.غذارا همراه بالیموی فراوان خوردم. وقتی خیالش راحت شدکه غذایم راخوردم ،خودش رفت سراغ غذایش ولی معده ام دوباره تاب نیاورد وهرچی خورده بودم تودستشویی خالی کردم.

دنبالم آمد چشمش قرمز شده بود .دادزد:تومریضی... می خواستی حرف خودت رو اثبات کنی؟ اره؟ تو بچه برات مهم نیست .....

وقتی حسایی دادزد لباسش را پوشیدورفت بیرون .امدم و نشستم روی مبل و حسابی گریه کردم.

یک ساعت بعدامدوعذرخواهی کردوبرایم نون وپنیرباسبزی آوردتابخورم. دلم برایش می سوخت ولی واقعاچیز نمی تونستم بخورم.

تازه توماه هشتم رفته بودم که قرارشد کامران برای یک دوره 15 روزه بره المان مامانم درگیر مینابود.مینا دچار خونریزی شده بودواستراحت مطلق داشت .

بنابراین از مادرش خواست که بیادومراقبم باشد .وقتی شنیدم خیلی باکامران دعواکردم اوهم گفت باید کسی از من مراقبت کند.....چه کسی بهتر از مامانم . کامران شنبه صبح رفت ومادرش ظهر رسید .

وقتی در راباز کردم تنهانبود نیلوههم همراهش بود .هردوباپررویی داخل آمدندو زن عموگفت نیلوجون !!حوصله اش سررفته بود....گفتم بیادتنهانباشیم .

من تحمل خودزن عمورونداشتم چه برسه به نیلوجون !!!!!!!!

توانون یک هفته هیچ کاری هردوبرام نکردند، نه غذایی برام پختند نه توکارهای خانه کمکم می کردند .

صبح باهم می رفتندبیرون ظهربرمی گشتند ومنظرکه برایشان چای ببرم وپذیرایی کنم وناهاربه انها بدهم ومی خوابیدندوعصرمی رفتندبیرون واخرشب برمی گشتند.

روز دوم که کامران زنگ زد شکایت مادرش را به او کردم ولی در جوابم گفت عزیزم!!!! توزیادی حساس شدی .... مهمم اینه که تو تو خونه تنهانیستی .... تنها ... می فهمی چی می گم؟

- صبه تاظهر می رند بیرون می خوابند دوباره عصر می رند بیرون. فقط برای شب می آیند ... انوقت می گی تنهانیستم .... هیچ کمکی به من نمی کنند..

در جوابم گفت ببین عزیزم!!! زنگ زد صدات رو بشنوم و آرامش بگیرم ولی تو مدام نق می زنی ... می شه بس کنی ... داری زیاده روی می کنی ..

فایده ای نداشت. زن عمو و نیلواز متلک گویی در مورد اوضاع و احوال خانه کم نمی گذاشتند می دانستند حال خوب نیست به تمیزی خانه و نظافت خانه ایرادی گرفتند.

مادرم می گفت جوابشان راندهم چون نباید حرص بخورم 15 روز با عذاب از دست هر دو تمام شد روز آخر که شد مصادف با ورود کامران ... زن عمو هم همان شب ورود کامران ، به کامران گفت فردا ی ان روز بروند لواسان مهمانی خانه دختر خاله زن عمو.

من اصلا نه حوصله داشتم ونه توان رفتن. قرار شد هر سه بروند. به کامران گفتم بی انصاف!!!! تو تازه اومدی ... حالامی خوای منو تنهانی گذاری؟

جواب داد ببین عزیزم!!! می گم کوکب خانم بیاد تا تنهانی باشی.

کوکب خانم زنی بود که هفته ای یکبار به خانه مان می آمد و در تمیز کاری خانه کمک می کرد.

صبح که شد زن عمو آمد که تلفن بزنده دختر خاله اش تا بگوید دارن در راه می افتند چیزی ی لازم ندارد ... که متوجه شدیم ... تلفن قطع شده ... ایراد از کل منطقه بود.

ان روز قرار بود سیمهای محله ماراتعویض کنند.

ساعت شش صبح آماده شدند که بروند کوکب خانم ساعت شش ونیم آمد کامران بعد توصیه های لازم همراه با زن عمو و نیلورفت .

قبل رفتن گفتم کامران ... خواهش می کنم نرو ... حس بدی دارم ... اصلا حالم خوب نیست ...

در حالی که مراد را غوشش می گرفت و و پیشانیم را می بوسید جواب داد می دونی چیه ؟ لحظه شماری می کنم کی زایمان می کنی ؟ این نه ماه خیلی به جون من نق زدی ...

با اخم نگاه کردم و گفتم خیلی بی انصافی!!!! بعد 15 روز آمدی جای اینکه پیشم باشی داری می ری ؟

دستش را گذاشت روی لبم و گفت هیس!!! لوس نشو!!! کوکب پیشته شب برمی گردم و رفت .

کوکب خانم که امد رفتم تواتاقم دراز کشیدم .حدونیم ساعت بعد دردبدی پایین شکمم احساس کردم ازاین دردهاگاهی داشتم .

که کوکب خانم سراسیمه واردشدگفت خانم دکترجون !!!!ازبیمارستان زنگ زدندبه موبایلم که دخترم تصادف کرده ....بایدبرم ...سعی می کنم زودبرگردم.

گفتم کوکب خانم!!! من تنهام!!!

- می دونم... زودبرمی گردم... غذات روماده کردم... فقط بخواب... خداحافظ وقبل اینکه بگذارد چیزی ی بگویم رفت.

کم کم دردها بیشترشد .فاصله دردها منظم شده بود.دقیقا سرده دقیقه دردی کشنده شروع می شدردرپایین شکمم بود.

باخودم گفتم یا خدا!!!! الان زوده .....نوبت زایمانم سه هفته دیگه ست . بلندشدم که برم تواشپزخانه .تارسیدم تواشپزخانه تافرصهایم رابخورم احساس کردم مایع گرمی ازکنارپاهایم سرریز کرد. دامنم رابالازدم مایع خونی ازکنارپایم می امد .

خدای بزرگ!!!! کیسه اہم پاره شده بود.

همان لحظه دردناوتوان کننده ای سراغم امد. پایین شکمم سنگین شده بودانقدرشدید که روی زمین نشستم. تلفن قطع بود واصلا یادم نبودموبایلم اخرین بارکجابود.

بازحمت به سمت اتاق خوابم رفتم دردها فاصله اش 6 دقیقه شده بود بعدرد به سمت اتاق خواب رفتم .شش دقیقه وقت داشتم. اصلا نبودهمه جاراگشتم داشتم دیوانه می شدم .که یادم امد دیشب که رفتیم فرودگاه باماشین کامران، توماشین جاگذاشته بودم.

چشمام روبستم خاک برسرشدم.... حالا چکارکنم ؟

ملافه های تمیز داخل کمدرابرداشتم .ساکم راکه ازقبل اماده کرده بودم برداشتم.

باید میرفتم تواشپزخانه تاکلید ماشینم رابردارم وخودم به بیمارستان بروم مانتووشالم رابرداشتم ورفتم تواشپزخانه.تارسیدم تواشپزخانه همان لحظه دروحشتناکی درلگنم پیچید.... دردی پاره کننده انگار قسمت پایین شکمم راکسی باچاقو پاره می کرد.

لگنم ازهم داشت جدامی شد خون شدیدی ازپاهایم سرا زیرشده بود.....چشمام سیاهی می رفت ...نشستم روی زمین ....خدایا!!!! خودت رحم کن ..



فاصله دردها سه دقیقه شده بود. با هر بار درد دستهایم رابه دستگیرهای کابینت می گرفتم و فشار می دادم.... نعره می زدم و مامانم راصدا می کردم... دردهایی شدید و طاقتفرسا..... شنیده بودم درد زایمان چقدر وحشتناک است ولی فکرش راهم نمی کردم اینگونه باشد...

زنان زیادی رادر بخش زنان دیده بودم دادمی زدند و با وجود تزریق مسکن باز هم درد داشتند.

گریه ام گرفته بود..... سعی کردم طبق آموزشهایی که دیده بودم... نفسهای عمیق بکشم... دوباره درد امد احساس می کردم کسی پاهایم را از بدنم جدای کند..... انگار میله ای داغ تو کمرم فرو می کردند و می چرخاندند.....

نعره هایم خانه رابه لرزه در آورده بود.... خدایا تو این ساختمان کسی نیست؟ گریه ام گرفته بود.... باید خودم به داد خودم میرسیدم.... شروع کردم به زور زدن... چاره ای نبود..... زور می زدم و خدا راصدا می کردم.

دیگه کم کم داشتم به همه فحش می دادم..... به کامران.... به زن عمو.... به همه... احساس کردم چیزی پایین شکمم در امد..... سر بچه بود انقدر زور زدم تا توانستم دستم رادور شانه اش قفل کنم و بچه رادارورم.

توده خونی و کبودی بیرون امد..... انقدر کوچک بود که فکر کنم بیشتر از دو کیلو نبود.

سریع وارونه اش کردم تا گریه کند. صدای شیونش که پیچید... خیالم راحت شد. بچه راتوی یک ملافه تمیز که با خودم آورده بودم گذاشتم.

از توی کشو پشت سرم دو تا گیره که تو کشو بود راداروردم. بستم به بند ناف بچه و باقیچی تو کشو بند را چیدم.

چشمام داشت سیاهی می رفت.... از خدا خواستم که غش نکنم.... بچه راتو ملافه پیچیدم و کنارش خوابیدم..... بچه برای خودش گریه می کرد.... فقط توانستم سینه ام رادهان بچه بگذارم.... وقتی مطمئن شدم سینه ام را گرفته و شیر می مکد.... سرم را کنارش گذاشتم و در حالی که دستم زیر سرم بود چشمانم را بستم.

چشم که باز کردم پرستار مسنی داشت سرم را تنظیم می کرد. تا دید به هوش امدم لبخندی زد و گفت بالاخره بهوش امدی؟ واقعا باید بهت بگم خسته نباشید... کار بزرگی کردی..

.خدای من!!! حالا ادم اومد من زایمان کرده بودم. ادم که حال بچه ام را پرسیم گفت نگران بچه ات نباش!!! الان تو انکوباتور تو بخش نوزادان... حالش هم خوبه... همه پیش نرماله.... فرشته کوچولوت سالمه... اینارومی خواستی بدونی؟ فقط چون زیادی کوچولوئه باید تو انکوباتور بمونه.

نفسی راحت کشیدم. خدایا شکر ت همون لحظه در باز شد و وزن میانسالی وارد شد. تا من را دید جلوامد و در حالی که دستهایش توجیب روپوش سفیدش بود گفت به به!! خانم دکتر!!!! بالاخره بهوش امدی.؟ واقعا دست مریزاد دختر!!! فرین به کسی که به تو زایمان یاد داده!!! عالی بود کارت!!! خوشم اومد!!!

خواساتم دستم راتکان دهم، درد و وحشتناکی در دستم تیر کشید. هر دو دستم وحشتناک دردمی کرد. از قیافه ام فهیمد دردم دارم گفت کجات دردمی کنه عزیزم؟

به سختی جواب دادم دستم!!!! هر دو تاش!!!

جلو ام دو دستم را در دستش گرفت و معاینه کرد و گفت واضحه تاندونات کشیده شده.. برای چی؟

چشمام رو بستم... بیادم اومد برای چی... گفتم بادستام دستگیره کابینت رو گرفته بودم و محکم فشار می دادم تا بتونم درد رو تحمل کنم.

چشمام رو باز کردم مشخص بود تحت تاثیر قرار گرفته و ناراحت شده گفت ناراحت نباش!! الان برات مسکن می نویسم. رو کرده پرستار و گفت یک مشاوره بگذار برای دکتر عباسی ار تو پید تادستاش رومعاینه کنه.

بعد رو کرده من گفت خیلی خونریزی کرده بودی.... مجبور شدیم دو واحد خون بهت تزریق کنیم... اما بچه ات خوبه دو کیلوئه... فرشته خانم خوشگل... الان هم خوابیده منتظره مامانش بهش شیر بده...

بعد دستش را روی سرم گذاشت و گفت باز هم می گم کارت عالی بود. جفتت سر راهی بود به خاطر همین خونریزی داشتی... البته اگه تو بیمارستان زایمان می کردی از اون دسته ادمها بودی که زایمانت راحت بود... چوت نیاز به اپی (شکافتن مجرا) نداشتی. ولی خوب حالا هم شوهر و هم مادرت نگران بیرون نشستند. شوهرت طفلی که رنگ به چهره نداره... الان می رم بهش می گم تا بیاد ببینت.

دستش را گرفتم و گفتم نه!!!

- نه!!! برای چی؟

- مادرم!!! به مادرم بگید بیاد!!!

با تعجب نگاهم کرد و گفت باشه!!

- کی مرخص می شم؟

- احتمالا فردا صبح... ولی کوجولوت باید دوسه روز اینجا بمونه تا وضعیتش باثبات بشه. من دیگه برم کاری داشتی به پرستار بگو و برگشت رفت.

وفتی بیرون رفت به پرستار گفتم می خوام بچه ام رو ببینم.

لبخند مهربانی زد و گفت باشه... الان می رم بیمارم.

خیلی کوفته بودم تمام بدنم درمی کرد احساس درد شدیدی داشتیم... دستانم بسیار دردمی کرد... سینه ام تیری می کشید... همان لحظه شیر شروع به جوشیدن کرد... بچه ام رامی خواستم.

- مزگان!!!! چشمام روباز کردم .مادرم درحالی که چشماش سرخ شده بود ایستاده بود. اشکم شروع به ریختم کرد هر دو باهم گریه می کردیم جلوامدوسرم را بوسیدوگفت الهی بمیرم برای غریبی بچه ام !!خدا منوبکشه!! چه دردی تحمل کردی مادر؟ الهی بگم باعث وبانیش ....
- نه مامان !!!خواهش می کنم !!
- باشه! باشه!!! اون از مینا که زایمانش دیررسه اون از تو ..
- مینا چطوره؟
- خوبه!! دیشب بالاخره زایمان کردسزارینش کرددکتر ...حالش خوبه
- بچش چیه ؟
- پسر!!! خندیدم وگفتم دخترم وبهش نمی دم...بهش بگو ...
- خندیدوگفت باشه ...اتفاقا اون هم همینوگفت... حالا هر دو درحالی که گریه می کردیم می خندیدیم .جدی شدم وگفتم مامان !!!
- چی عزیزم ؟
- می خوام پیام اصفهان.
- باشه عزیزم.. نمی خواستی هم به زور میبردمت .
- کجاست؟ بیرونه ؟
- خیلی نارحته.
- نمی خوام ببینمش.
- چرا؟ هرچی باشه شوهرته .
- حالانه باشه!!!!
- باشه .
- بچه رودیدی؟
- اره!! مثل خودته وقتی بدنیا اومدی همینطوری کوچولووناز بودی.

همون لحظه پرستارمسن درحالیکه تخت چرخان کوچکی رامی آورد داخل شد....داخل تخت توده پارچه کوچکی قرارداشت و تکان می خورد.قلیم داشت تندتندمی زد....ازهیجان نمی توستم چکارکنم.... ناخودآگاه بلندشدم ولی دستم دوباره تیرکشید... جیغ خفه ای کشیدم .

مامان سریع جلوامدو کمکم کردتا نیم خیزشوم ...بچه رابرداشت و گذاشت کنارم .

لای پارچه راباز کردم یک صورت کوچک وقرمز مثل یک سیب سرخ ..چشمهای کوچکش سیاه سیاه بود. مژه های بلندی داشت دماغ کوچولویی داشت و باحوصله داشت انگشت شستش رامی خورد وغان غان می کرد.

توی یک دستش اتل کوچکی بودویک ای وی لاین ivlineتودستش بود. موهای لطیف وسیاهش روی سرش دلم رابرده بود. چشمانش باکنجکاوای به من خیره شده بود.خم شدم وپیشانییش رابوسیدم وگفتم عزیزم !!!جانم!! خوشگلم!!! می دونی مامان چقدردردرکشیدتاتو روبیاره؟ ولی می ارزید میارزید... توچقدرخوشگلی؟ اصلا پشیمون نیستم ...چون نتیجه اش ارزش داشت .

باکمک مامان سینه ام رادهانش گذاشتم وباولع شروع کردبه خوردن باهرمکی که می زد وجودم سرشارازشعف می شد. حسی تازه درمن شروع به فوران می کرد. حسی شیرین ولذت بخش.

پرستارگفت اسمش روچی می خوای بگذاری ؟

نگاش کردم وگفتم تصمیم داشتیم اگردختربود بذارم ساراواگریسربودصدرا.

- پس ساراخانم خوشگل!!! .مبارکت باشه!! ورفتم بیرون .

- مامان نگام کردوگفت خیلی نازه!!!

- وای مامان!!!یعنی من مامان شدم ؟

- اره!!!

گفتم مادربزرگ!!رودل نکنی یکباره؟ دوتانوه ...

خندیدوگفت ازدیشب تا حالا احساس پیری بهم دست داده وخنده ای ازته دل کردیم .

- مژگان!!!!سرم رابالاکردم دم درایستاده بودوریشش رانزده بود.باهمان لباسی بودکه رفته بودلواسان

.....لواسان... لعنتی رفته بودخوشگذرونی . نگاهم سردوسخت شد .سرم راپایین انداختم .جلوآمدوگفت متاسفم!!!!

گفتم مامان بهش بگوبره...

مادرم برگشت وگفت کامران پسرمن!!!حالاوقتش نیست!!

- پس کی وقتشه؟من احمق بودم باورکن .

سریع سرم رابلند کردم و گفتم الان دارم بچه ات رو شیر می دم... بگذار شیرم سرشار از عشق باشه نه حرص و عصبانیت پس برو بیرون... چون دلم نمی خواد ببینمت. لطفا برو بیرون.

نگاهی به من وبچه انداخت وبرگشت ورفت بیرون.

مادرم گفت کار خوبی نکردی. درسته من هم ازدستش عصبانیم ولی...

- بس کن مامان!!! باشه؟ بس کن...

- خیلی خب... نمی خوام شیرت اراز بشه... شیرش بده.

بعدشیر دادن سارا راپس دادیم بخش نوزادان.

بامینا تلفنی حرف زد م حالش زیاد خوب نبود مثل خودم زیاد صحبت نکردم بعدبا بابا حرف زدم.

عصر عمو امد ملاقاتم دسته گل بیسار زیبایی آورده بود دنبالش کامران وارد شد. لباسش راعوض کرده بود کت وشلوار سورمه ای تنش بود وپیراهن سورمه ای. دستمال گردن بنفشی دورگردنش بود. اصلاح کرده بود و بوی عطرش تواتاق پیچیده بود. انقدر خوش تیپ شده بود که دلم میخواست بغلش کنم وماچش کنم. خیلی خواستنی شده بود  
پسرم!!!!

ولی ازدستش عصبانی هم بودم ازیکطرف دلم میخواست دراغوشم بگیره وازطرفی می خواستم فقط سرش جیغ بکشم. دچار تضاد شده بودم.

عمو امد داخل پیشانیم رابوسید بچه راوردند کامران تاسارا رادید قیافه اش باز شد مشخص بود داره پرواز می کنه... صورتش راجلوبرد وبچه رابوسید عمو خیلی خوشحال بود. اشک توچشماش جمع شده بود گفتم ممنون دخترم!!!! ارزو داشتیم بچه کامران روببینم. توکه پسرم رومی بخشی اره؟ یک خریت کرد حسابی هم دعواش کردم... ببخشش... ازصبح تا حالا مثل دیوونه هاشده ...

نگاهی به کامران انداختم تادیدمش بخشیدمش... ولی می خواستم یک کم حالش روبگیرم.

گفتم عمو می خوام برم پیش مامان تا کمکم کنه ..مامانم هم موافقت کرده - باشه عزیزم هرچی می خوای همون می شه.. الان راحتی تومهمتره کامران درحالیکه بچه اش بغلش بود همانجا ایستاده بود. مشخص بود داره ازخوشی غش می کنه. خیلی بامزه شده بود. مردبه ان گندگی داشت با بچه فسقلی دل وقلوه می داد و ادا درمی آورد.

عمواز توجیبش یک جعبه رادراورد و دستم داد وگفت ازبابت زن عموت هم نارحت نباش!!!! درسته و حسابی باهاش صحبت کردم... اون حق نداره دیگه عروس خوشگل منوناراحت کنه... خودم پشتت هستم وچشمکی زد روکردبه مامان وگفت من دیگه می رم... بابت مینا خانم هم تبریک می گم... ان شاله دیدن مینا چون هم می ام.

مامان تشکری کرد و بچه رابغل کرد و بوسید و بعدبه شانه کامران دستی زد و بیرون رفت.

مامان هم رفت بیرون کامران جلوامد. بچه راتوی تخت گذاشت نگاهش نکردم رویم سمت دیگر بود. لب تختم نشست و دستم را گرفت و گفت متاسفم.

یک ساعت بعد رفتن دکترم مشاورار توپدآمده بود و دستم را باند پیچی کرد بود وقتی دست باند پیچی شده ام را دید دستم را بلند کرد و بوسید و گفت منوببخش!!! هر کاری می کنم تا تو منوببخشی!! باشه؟ مزگان!!! نگام کن!!! خواهش می کنم!!! داری دیوونم می کنی...

نمی خواستم نگاهش کنم چون می دونستم چشمم حتمالوم می ده و شاید بپریم تو بغلش. چونه ام رو گرفت و سرم را به طرف خودش چرخانده همون لحظه لبهایش را روی لبهایم گذاشت و منوبوسید. چه حس خوبی بود. اخه لعنتی!! من می خوامت!!! چرا این کارو بامن کردی؟ وقتی یاد اون همه درد افتادم لبم را جدا کردم و سرم را عقب کشیدم. گفتم می دونی الان چی دلم می خواد؟ می خوام سرت داد بزنی... چطور تونستی؟ صبحش بهت گفتم... گفتم نرو... ولی چی گفتی؟ گفتمی نازمی کنم... گفتمی نق می زنی.

گفت باور کن من به کوکب زنگ زدم... گفت تو خوابیدی ..

- خوابیدم؟ دروغ می گه ساعت 9 صبح پاشد رفت بیرون... احمق به تو زنگ نزده؟
- من ساعت 10 بهش زنگ زدم. خوب... ولی تو باز هم مقصری نباید منو تنهایی گذاشتی و می رفتی بانیلوجونت ددر ...
- بس کن مزگان!! من با مادرم رفتم...

- واقعا؟ پس نیلواون وسط چه غلطی می کرد؟ اره... ولی تو ددر و تفریحت برات مهمتر از زنته می دونی چقدر درد کشیدم؟ میدونی دستام رو ببین انقدر کابینت رو گرفتم که تاندونام کشیده شده... به این راحتی نمی بخشمت اصلا و ابدا فقط زمان نیاز دارم... می رم اصفهان اگه خواستی می تونی بیا ی بچه ات رو ببینی ولی سراغ من نیا... چون نمی خوام ببینمت... حالا که نق می زنی و ناز می کنی... می خوام واقعا نق بزنی و ناز کنم... حالاتنها هم بگذار.

اخمی کردم و صورتتم را به سمت دیگر کردم. اهی کشید و بلند شد موقع رفتن گفت باشه تنهات می گذارم ولی امیدوارم منو هر چه زود تر ببخشی... می دونی که می خوامت خیلی هم می خوامت.

اخره لعنتی من هم می خوامت ولی نمی تونم یعنی الان نه.

فردای اون روز مرخص شدم. دوز روز بعد هم سارا مرخص شد.

مامان خودش رفته بود خونه وسایلم رو جمع کرده بود تا مستقیم از راه بیمارستان بریم فرودگاه و بریم اصفهان.

کامران نتونست برای بدرقه ام بیاد... عمل داشت تو مدتی که اصفهان بودم خیلی دلتنگش بودم... عصبی شده بودم... حوصله هیچ کس رو نداشتم. دلم می خواست به هر کس و هر چیزی ی گیر بدم... مامان هم خسته شده بود...

کامران اخر هفته ها باهوایپیمای اومدوشنبه صبح می رفت ...ولی هربار بهش کم محلی می کردم... افتاده بودم سرلجبازی ...خودم هم می دونستم لجبازی می کنم... ولی غرور مسخره ام نمی گذاشت.

زن عمو یکی دوبار اومد بهم سرزد... بیشتر می اومد سارا و بیبینه توهمون ائناسارا زردی هم گرفت شیرم کم شده بود ..از بس حرص می خوردم.

همه دست به دست هم داده بودند یک ماه از تولد سارای گذشت.. مامان یکروز کلافه گفت بسه دیگه!!! خستم کردی دختر !!! دلت برای شوهرت تنگ شده خوب مثل ادم بگو!!! پاشو برو تهران!!! اخه اینکارها چیه؟ هم خودت رو عذاب نده هم اون بیچاره رو!!!

ولی حاضر نبودم ...افتاده بودم روی لچ ....دیگه منتظر بودم هر پنجشنبه ظهر ساعت سه عصر زنگ خونه به صدادر بیاد ولی اون روز اینطوری نشد صدای زنگ نیامد ...ساعت 4 شد 5 ولی نیامد مامان نگران شده بود ...زنگ زد موبایلش ولی تلفنش خاموش بود.

گفتم حتما عمل داشته ولی وقتی هم عمل داشت تلفنش رو خاموش نمی کرد... دست پرستار بود و اون جواب می داد. دلهره داشت منومی کشت سارایی قرار بود انگار اون هم منتظر بود ..بعض گلوم رو گرفته بود احساس می کردم اتفاق بدی افتاده دلشوره وحشتناکی داشتم.

ساعت 10 شب بود که تلفن زنگ زد مامان پرید و جواب داد حرفهای نامفهوم بود بلندشدم و رفتم پیشش.

تلفن رو گذاشته بود سر رجا ش و سرش رو تودستاش گرفته بود... قلبم ریخت نشستم روی مبل و گفتم مامان !!!!

سرش رو بلند کرد نگاهم کرد.... داشت گریه می کرد نفسم تنگ شده بود بادستم به قفسه سینه ام چنگ زدم.... می خواستم راهی برای نفس کشیدن باز کنم ....هوا می خواستم .....مامان سریع اومد پیشم دادمی زد حمید!!! بدو بیا!!!! یکی بیاد!!!! مژگان!!!!

چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم به هوش که اومدم مامان داشت اب تصویر تم می پاشید..... بابا کمرم رومالش می داد.... مامان اب قندی رو که آماده کرده بود دستم داد و ادارم کرد بخورم.

چشمای مامان سرخ شده بود باگریه گفتم مامان!!!! چی شده؟ من تحملش رو دارم!!!

دستم رو گرفت و گفت توشیردهی مادر!!! نباید ناراحت بشی!!!

- بگو.... بگو چی شده؟ داری دیوونه ام می کنی....

- تصادف کرده ....تو اتفاق عمله....

- چشمام رو بستم ... سریع نشستم و گفتم زنگ بزن برام بلیط بگیر ... باید برم مامان بابته نگام کرد و گفت نه!! بابات می ره.... تو باید اینجا باشی... باعصابانیت تو چشمات نگاه کردم و گفتم اون شوهرمه!! همه زندگیم!!! بابای سارا.... شما هم میاید ..
- لباسهام رو پوشیدم بلیط برای ساعت 5ونیم صبح پیدا کردیم. ساعت 8 رسیدیم دم بیمارستان مامان بابچه پایین موند و من رفتم بالا پشت در اتاق عمل خودم رومعرفی کردم و از پرستار پرسیدم چی شده؟
- گفت صبر کنم تا دکترش از اتاق عمل بیاد بیرون ... کارش تازه تموم شده بعد چند دقیقه در باز شد و مرد مسنی باگان سبزاتاق عمل بیرون امد... سریع رفتم کنارش و گفتم من دکتر صابری همسر دکتر صابری هستم .... تصادف کرده ...
- ماسکش را پایین زد و گفت خدایهش رحم کرده !!! ده ساعت تو اتاق عمل بودم ولی بالاخره به خیر گذشت... ترومای بدی به سرش وارد شده بود و دچار خونریزی شده بود ... مهرهای گردنش هم آسیب دیده بود ....
- وحشتزده گفتم نخاعش.... مغزش.... آسیب ندیده ؟
- - نمی دونم الان تو ای سی یو خوابیده .... تحت نظره باید بهوش بیاد تا معاینه عصبی کنم و مشخص بشه ... ول الان وضعیتش پایداره.... دوبار دچار ایست قلبی شد ولی خداروشکر بخیر گذشت...
- در حالی که بغض تو گلوگیر کرده بود گفتم دکتر!!! می خوام ببینمش سری تکان داد و گفت به پرستار می گم .
- 15 دقیقه بعد با هدایت پرستار لباس پوشیدم و رفتم ای سی یو وقتی وارد شدم . کامران در حالی که سینه ستبرش برهنه بود روی تخت خوابیده بود الکترودها ...سیمهای مانیتورینگ... بهش وصل بود . انتوبه شده بود و سرش با پانسمان سفید رنگی بسته شده بود... صورتش کبود بود ... و ورم کرده بود زخمی روی یکی از دستهایش بود که پانسمان شده بود.... صدای دستگاه تنفس مصنوعی مثل یک نویز روی اعصابم می رفت ... فیس... فیس... فیس ...
- از طرفی هم تاپ .... تاپ دستگاه مانیتورینگ .
- رفتم جلو صورتم را روی گونه اش گذاشتم و گریه کردم و گفتم منوببخش!!! منوببخش!!! تو رو خدا! به هوش بیا.... منوسارابتهت نیاز داریم ... من احمق بودم... راست می گی من بچه ام ... تو رو خدا .... می خوام پیشت باشم.. می خوام .... می خوام....
- بغض امان نداد و ترکید دستش را گرفتم روی صورتم گذاشتم و گریه کردم دستانش یخ بود.... بعد چند دقیقه پرستار داخل شد و دستش را روی شانیه ام گذاشت و گفت وقت تمومه .... فردا هم می تونی بیا ی ...
- درمانده نگاهش کردم بلند شدم و سر و صورتش را غرق بوسه کردم .
- گفتم اگه بری .... من هم می ام.... این دنیا رو بی تونمی خوام.... می فهمی؟ نمی خوام ....



- عموزن عمو آمدند تهران خونه ما مونده بودند.... زن عمویکی دوبار آمد و حالش بد شد و ل عمو هر روز سر می زد. کارمن این شده بود که هر روز بیرون ای سی یومی نشستم و به مردم خیره می شدم ... شیرم خشک شده بود... بچه اذیت می کرد.... ماما تو خونه خودمون مونده بود و من فقط برای خواب شب می رفتم خونه.... و دوباره صبح ساعت 7 تو بیمارستان بودم.... دیگه بپرستارها و بهیارها و دکترها اشنا شده بودم.... پشت درای سی یو می نشستم و دعای توسل می خوندم.

- ماما می گفت قرآن بخون آرامش می گیری.... رزوها میگذاشت... سارا با شیر خشک تغذیه می شد... فکر کنم ده روزی گذشته بود ولی کامران به هوش نیامده بود.... دیگه داشتم دیوونه می شدم.... که یکهو دیدم صدای بوق اخطار اومد... همه پرستارها ریختند داخل دوتا دکتر سریع رفتند تو پرده راکشیدند....

- داد زدم کامران!! کامران.... به خداااااا که رفتی من هم میام.... توحق نداری کامران ....

- وضجه میزد: نه خدا... اونوا من نگیر... نه.... نذر می کنم... نذر می کنم سه تابچه تحت. سر پرستی بگیرم.... نذر می کنم هراخر ماه برم پرورشگاه و بچه های اونجا رو رایگان ویزیت کنم.... قول می دم خدا... یک روز در ماه برم مناطق محورم ویزیت رایگان کنم.... خدا..... خدا..... خدایاااااااااااا

- نشسته بودم روز زمین و قرآن روی سرم بود و خودم رابه جلو و عقب تکان می دادم و گریه می کردم.... حال خودم رونمی فهمیدم.... دستی به شانه ام خورد. دکتر قدوسی بود... جراح کامران لبخندی زد و گفت بلند شو دختر... خدا صدات روشنید.... شوهرت رو بهت برگردوند... به هوش اومده... ولی هوشیاریش تعریفی نداره.... برو تو دیگه ...

- حال خودم رونمی دونستم پریدم تو اتاق دستش رو گرفتم.. صداش زد کم کامران... می شنوی صدامو؟ کامران... احساس کردم دستم رو فشار داد صورتش رو بوسیدم و گفتم من اینجا عشقم منوببخش... منوببخش... دوست دارم... می فهمی؟ دوست دارم.... خدامی دونه که چقدر می خوامت ...

- چشماش رو باز کرد.... لوله تراشه رو از دهانش درآورده بودند.... صداهایی نامفهوم از خودش درمی آورد.... چشماش رو باز تر کرد و تو چشمام خیره شد باز حمت گفت: م... مم... مم... م... ژ....

- - اره... اره... من مژگانم... به خودت زحمت نده

- س... س... سارا

- - اون هم خوبه... الان تو خونه خودمونه عزیزم... قربونت برم...

- لبخندی زد و دوباره چشماش بسته شد. پرستار با زویم را گرفت و گفت خانمم بیابرو بیرون... خسته اش می کنی... برای امروز بسه... خدا رو شکر به هوش اومده .

- حال خودم رونمی دونستم زنگ زدم مامان و براش گفتم .عموخوشحال شد وگفت الان بامامان وزن عمومی اد بیمارستان.
- وقتی عمو امد تازن عمومن رادیدمنوبغل کردوگفت خدامنوببخشه... خدامنوببخشه .....داشتم پسر م روزدست می دادم... منوببخش مژگان ...خیلی ازارت دادم...
- گریه کردم وگفتم نه زن عمو ....من هم مقصرم ...باهاش بدرفتاری کردم . کامران کم کم وضعیت هوشاری باثباتی پیدامی کرد... پاهایش واکنشی نشان نمی داد ویک دستش بی حس بود ...دکترگفت به فیزیوتراپی وتمرینات توانبخشی نیازدارد.
- یک هفته بعدبهوش آمدنش تونستم ببرمش پایین تا سارارابتواندبغل کند همه گریه می کردیم. بادست سالمش بچه راگرفته بود وگریه می کرد خیلی لاغر شده بود.
- دوهفته بعدبه هوش آمدنش مرخص شد. دیگه کارمن وکامران این بودکه هرروز صبح باهم بریم فیزیوتراپی وتوانبخشی .
- یک عالمه وسایل هم براش گرفته بودم تا توخونه باهش تمرین کنیم. . حدودا4ماه طول کشید تا تونست حس دستش رو بدست بیاره وپاهاش بتونه راه بره .
- روز یکه تونست راه بره هر دو گریه می کردیم دراغوشم گرفت وگفت من وتو هر دو اشتباهات زیاد یکردیم ...دیگه نباید تکرارش کنیم... اینوم میفهمی دوست دارم... تو برام دنیا ارزش داری مژگان.... دیگه نباید اشتباهات قبلمون رو تکرار کنیم... باشه؟
- ومراجلو اور دو دستاش رو دوطرف صورتتم گذاشت وگفت دیگه تنهات نمیگذارم قول می دم..
- بعدلبهام وچشمهام وگونه هام رو بوسید و دوباره بغلم کردوگفت می دونی دارم به چی فکرمی کنم؟
- - به چی
- - به این که سارا تنهاست .
- خودم را از اغوشش بیرون کشیدم وگفتم تنهاست؟ یعنی چی؟
- نگاهش شیطون شده بودگفت یعنی اینکه یک خواهر بردار می خواد.
- داد زدم کامران اون تازه 7 ماهشه
- خوب باشه ... کم کم اقدام می کنیم ..تابعدی بیاد..
- چشام گرد شده بودگفتم خلی؟ مگه هول دار ی؟

نوک دماغم روبروسیدوگفت اره ...من 5تا بچه می خوام هر دو سال یکی.

هلش دادم وگفتم بروووو... مگه کار خونه جوجه کشیم .

خندیدوگفت پس چی مرغ خوشگل خودم....

جیغ زدم کامرام ن خندیدوگفت باشه.. حالا به خاطر تو وقتی سارا یک سالش شد... باید اقدام کنیم... باور کن من بازم بچه می خوام .

حاضر بودم هر کاری برایش بکنم اون دنیا بود زندگی بود نفسم بود .

تو را که دارم دنیا مال من است

دیگر آرزویی ندارم ، همان یک آرزوی من ، همیشه با تو بودن است

صدای تپشهای قلبم ، هنوز باور ندارم که عاشقم

هنوز باور ندارم که بدون تو هیچم

اگر تو نباشی ...

آری عزیزم ... میمیرم

تو را که دارم ، عشق را با تمام وجود حس میکنم

لطفات عشق را لمس میکنم ، برای چند لحظه نفس را در سینه حبس میکنم

و یک نفس فریاد میزنم عشق من دوستت دارم

نمیدانم باور کرده ای که تنها تو را دارم

باز هم میگویم عزیزم ، تو آنقدر خوبی که من لیاقت تو را ندارم

درهای قلبم را بر روی همه بسته ام

هنوز در شور و شوق این عشق به حقیقت پیوسته ام

وقتی که فکر میکنم که با توام

نه معنی تنهایی را میدانم و نه حس میکنم که خسته ام

اینک که دارم برایت از احساسم نسبت به تو مینویسم

میدانم لحظه ای که آن را برایت میخوانم تو با شنیدن این احساس اشک میریزی

پس همین حالا خواهش قلبم را بپذیر و اشک نریز ،  
اینها همه حرف دلم بود عزیز  
من که گفتم اشک نریز ، پس چرا اینک چشمهایت شده خیس؟  
قطره های اشکت بر روی قلبم ریخته  
قلبم با تمام وجود طعم شیرین عشق را با تو چشیده  
نمیدانی چقدر خاطر تو برایم عزیزه  
تا به حال یار وفاداری را مانند تو ندیده  
تو را که دارم دنیا مال من است،  
دیگر آرزویی ندارم چون همان یک آرزویم که تو بودی به حقیقت پیوسته است!

پایان